

نور چشمها یا دست نقره می خورد
 مرا چون چشم دل نهی خلق چشم سرش
 ندیدم تا ندیدم دو چشم هیچ پر که کبک
 چون شسته نسترن دین در چشمند پهن
 چو در تار یک چه در وصف متوجه شتری
 مرا پندارند چشم دکوش و گن چو نایب
 کیز آن شب تیره ز خیل در چشمند
 بر مهره در خورشید پیوسته چاه
 زمانت آب ایند یاد این شکر شنبها
 سخن را که گری حسان را که گیدی
 خداوندیکه چو بی خاک دستش بفتا
 محق داد و علی مرعاجو بخشش کس
 در حق ما چشم مانند طوبی خرم در پنا
 گویند عقابی بد چشمه ای جانت
 تا که ز کین سکا یکی حجت گانی
 سخنش عجب آنکه چو بی زابن
 گویت چو نه شود زنده که بولاک شود
 و من این چنین چه باد بود
 باد شکر کار جهان که نیست
 زود سپن کن ز دست بند آزار
 توره مکر حد سپوی ازیراک
 مردم مغد بسان که سکه که به
 تا شکر شکم خوار داری نه چینی
 چو شمشیر بایدت بودای برادر
 تا هر خسر و بر اهی میکند شست
 دید برستان سبز ز و بروی
 همه رنج من از بغار ریاست
 که طبع را یز اینهم نیست
 خدا یا این باو هست از دست
 لب و دندان ترکان خطارا
 بار خدا یا اگر ز روی خدا ای
 طلعت روی وطنیت حبشی
 از چه سعید او فاد و از چه شمشیر

ز سوی صبح کوشی نیزه دست آوی
 چو اندیشگر غمی نمی پندد زانی
 چشم سدید عالم کجی چو خضرائی
 بزد گوهر آن آهسته بر آهسته
 در دوزخ به باغ دیده صبر کجی
 چشم صبح برقی کوشن کوشن
 چنان چون اطلال خرقه ناپید ز پید
 بخل خویشین منده سر انجام بجز
 ندیدین آب کشتی اگر شیبای چنان
 و جفرا در کوهی اصبح ز کوه
 ز هر قطره محال اندید بداید تری
 نه دانایست دانای و لایست

ندید نصبت ای کی تشکی اندین خیم
 کواکب بجمید چشم سر و پند
 اگر ستر اضرا در ندیدستی کوهنگر
 نهاد چشم سرخ خویش را قوی
 کینه مریم هستی چرخ کشتی پند کوهنگر
 چرخ شب کلبه اسبند خدایا
 غمگش شد غمگش چون کیزه روی
 یکی ریاست این عالم ز تو کوی
 چشم زنگن بین انکیشن تابی
 طبع مال دنیا مرا جنت کجا یابد
 ندی نور لغای و نجوم سخته
 یکی با طرا زیدم نکارنده بکشته

وله مقطعات

این تندی تیزی بریدن کجا شست
 زی تیز که کرد و ز پیشش آن بی
 آب باز آب شود خاک از خاک شود
 جانش زی فراز شود غمش ز غم شود

وله ایضا

تا در جبار از بجز از باد بود
 و انداند که ندارد طبع

وله ایضا

هر که بر احمد و سباید
 چون بگردن گری آن کسان

وله ایضا

از تو چو فرزند مراد بشت
 دهت که خبری بست که دو قوی
 بیای می به بجا خشی شش
 که پهنش چون آب نرم هست درو

وله ایضا

بانگ بزد گفت کی نظاره گاه
 نعمت دنیا و نعمت خواره بین

وله ایضا

ولی از ترس تو انم جمدن
 بدون آری ترکان از بلغار
 بدین بی نبایست آوردن
 که از دست لب دندان ایشان

وله ایضا

الت خوبی چه بود و علت شتی
 چه پندوی روی که پند
 زاهد محرابی کشتی کشتی
 چینیست خلافا خدا فریش عالم

بچشم تو من شخصی جان شتر رویانی
 بچشم دل ندیدم کی پندار پندانی
 ستاره زیرا بر اند چو ستر از قمرانی
 چو از کینه معاد چشم بند ز میانی
 نجوم ایرون پر به بانان یا چون سکا
 بر آب صبح خشنده چو از قوت خفتانی
 که مادر شاق بپندوی کبک شاه غانجانی
 اگر پر تو گو که با کسی دید است در یانی
 یکی چشم بر می یابی ستر بر نانی
 از آن پس کم کزید از خلق عالم میر کانی
 نه با پنهانی کبک و فلک ز هیچ پنهانی
 که هرگز نماند و ناید چسبیدن دوم و پنهانی
 که بر لغزش دنیا نیست چو پیش خردانی
 پر از آن بی طعمه سپرد از بر زار است
 تیری چو قنای بد بکشد بد در است
 کفشار که نالیم که از ما هست که بر است
 تن می سپید شود پاک باز پاک شود
 و من طلب کرده خستاد تو
 آتش او جز که ز سپدا و دو
 تا شوی از بند که کاز از دو
 لغو یارت بچشم چرب تر آید
 گاه بنا که ز بار و گاه بختند
 که تو بد و بنگری چشم غیر
 که هر کوشش ناخوش چو زنده است
 ست و لایق چو غم غم اره گان
 اینت لغت اینت لغت خواره گان
 که مادام همی بید کشیدن
 بگویم که تو بتوانی شنیدن
 برای پرده مردم دریدن
 بدندان سست لب باید گردیدن
 که هر انسان ز آتش سر شتی
 بچو دل از غمی جان بشتی
 چون همه را دایه و مشاطه کشتی

نعت منعم چراست در یاد
 پنج نکوئی که از برای چه است
 چند کردی کرد این چاره گان
 تا تو هستی بودی این عقاب
 ما ذات نهاد بر صفا تیم همه

نجم کرمانی

خداوندی قاصد آسان کند زود سفر
 مردم از بند بر دم آبی دانه بکسین
 میردی غشس سرور و کور میرزی
 چون سگند رهوس آجیات تنها
 ای سوّم تو زیور ایام
 بر بزرگیت در جهان امروز
 بس قیامت که آشکار شود
 ای سرای نیکبانی ببردی که خدا
 ای کشاده زبان بسته میان
 در زبان تو کجای پسر
 شبه زانی همی مشک خوری

نجم الدین حیوئی خوار

ذات و تالیفات آنجا ب زیاده از حساب است در دستند منول در خوارزم شهادت یافت دکان کفانی تشبه در کمال
 بر شرف ایت شد و کمالی بی ایت
 که جودی قسده اشته دارد
 ما کان در زمان معسر ولی
 این لاله رخا کج وصلشان از چکل است

نصیر الدین طوسی

عقلانی و او از ابوالعباس یوگری اد از بهمنی بار و او از شیخ الرئیس ابو علی سینای بلخی فرا گرفته و خوابه نصیر در عهد بلا کوفه
 مغز بوده است تصانیف وی بسیار است اخلاق مصری زبده آن اوصاف الاشراف و شرح اشارات شیخ الرئیس
 و شرح کلمات بطلمیوس معروف است بعد از هفتاد و هفت سال عمر در طغند در گذشته از اشعار او است
 منم که خدمت تو کنم و نیستوانم
 جز حق حکمی که حکم پشاید نیست
 ای پسر این مکل تو بهم صحبت

نعت مفلس چای کشتی کیرم دنیا زنی محسلی دنیا

وله ایضا

چون شایع جز گرفتاری کرکے فاستی بودی وقت دسترس
 صین خود و خنجره ذاتیم همه وله نامه صفتیم در نهایتیم همه

اسمش نجم الدین حسن معروف بشهرویه از قول ضحوا عدول علما و صاحب طبع مستین فکر زین
 بوده زیاده از حالاتش اطلاعی حاصل نشد از اشعار او است

در صفت قلم

کس خنجره تو قاصد جهان خنجره	گاه مرغی ترا دانه بود نامه مشک
در نه عظمت از بهر چه فاده کنده	آب حیوانیست ترا زیر قدم
وی شاعر تو زینت شعرا	کرده بر دعوی خنجره زینت
بچاکس را میرسد انکار	بس عظمت که آفتاب کشد

وله ایضا

ای جهان سپهر بر برادی قهرمانا
 بخل را دشمن خنجران را یک سایل لعل

در صفت قلم

وانکی شبه که نهان صورت چشم خصم از ایت
 و هو شیخ نجم الدین الکبیری شیخ المشایخ عبد خود بوده و شیخ نجم الدین رازی مجد الدین
 بغدادی سیف الدین باختری بسیاری ندانند از اتریت فرموده جلالت قدر و کرامت

ذات و تالیفات آنجا ب زیاده از حساب است در دستند منول در خوارزم شهادت یافت دکان کفانی تشبه در کمال

وله

خواجه ناطق فرزند است	وانکه دین اردو دار دمال
همه شبلی و بازید شوند	باز چون بر سر عمل آیند
یار که مرثت پکشان چه کمال	دل آیرند و قصد جان گیر کنند

د بوخنده اسکما و ال اکمیدین فتدوة العلماء و المحققین نصیر المله و الدین محمد بن حسن الطوسی
 شاه وی در حکمت شاکر دمنه ریة الدین امام است و او از صدر الدین او از افضل الدین

عقلانی و او از ابوالعباس یوگری اد از بهمنی بار و او از شیخ الرئیس ابو علی سینای بلخی فرا گرفته و خوابه نصیر در عهد بلا کوفه
 مغز بوده است تصانیف وی بسیار است اخلاق مصری زبده آن اوصاف الاشراف و شرح اشارات شیخ الرئیس

و شرح کلمات بطلمیوس معروف است بعد از هفتاد و هفت سال عمر در طغند در گذشته از اشعار او است

تویی آنکه چاره من کنی و نیستوانی	دل من نمی پذیرد بدل که بایرید
حکمی که حکم تو نسنزدن آید نیست	هر چه که هست آنچه ان می باید
وین ابرو و صبح محبت	خوشباش که دشمنی کن و بسا

برگزهی خریطه خیسس بستی
 در کل ایشان سخاو شرم بستی
 ناکان اجوی از بس ناکسی
 پار ساکستی گنون در مفلسی
 چون فت صفت همه حیاتیم همه

خداوندی قاصد آسان کند زود سفر
 مردم از بند بر دم آبی دانه بکسین
 میردی غشس سرور و کور میرزی
 چون سگند رهوس آجیات تنها
 ای سوّم تو زیور ایام
 بر بزرگیت در جهان امروز
 بس قیامت که آشکار شود
 ای سرای نیکبانی ببردی که خدا
 ای کشاده زبان بسته میان
 در زبان تو کجای پسر
 شبه زانی همی مشک خوری

خداوندی قاصد آسان کند زود سفر
 مردم از بند بر دم آبی دانه بکسین
 میردی غشس سرور و کور میرزی
 چون سگند رهوس آجیات تنها
 ای سوّم تو زیور ایام
 بر بزرگیت در جهان امروز
 بس قیامت که آشکار شود
 ای سرای نیکبانی ببردی که خدا
 ای کشاده زبان بسته میان
 در زبان تو کجای پسر
 شبه زانی همی مشک خوری

ذات و تالیفات آنجا ب زیاده از حساب است در دستند منول در خوارزم شهادت یافت دکان کفانی تشبه در کمال
 بر شرف ایت شد و کمالی بی ایت
 که جودی قسده اشته دارد
 ما کان در زمان معسر ولی
 این لاله رخا کج وصلشان از چکل است

نجم الدین حیوئی خوار

ذات و تالیفات آنجا ب زیاده از حساب است در دستند منول در خوارزم شهادت یافت دکان کفانی تشبه در کمال
 بر شرف ایت شد و کمالی بی ایت
 که جودی قسده اشته دارد
 ما کان در زمان معسر ولی
 این لاله رخا کج وصلشان از چکل است

نصیر الدین طوسی

عقلانی و او از ابوالعباس یوگری اد از بهمنی بار و او از شیخ الرئیس ابو علی سینای بلخی فرا گرفته و خوابه نصیر در عهد بلا کوفه
 مغز بوده است تصانیف وی بسیار است اخلاق مصری زبده آن اوصاف الاشراف و شرح اشارات شیخ الرئیس
 و شرح کلمات بطلمیوس معروف است بعد از هفتاد و هفت سال عمر در طغند در گذشته از اشعار او است
 منم که خدمت تو کنم و نیستوانم
 جز حق حکمی که حکم پشاید نیست
 ای پسر این مکل تو بهم صحبت

موجودت و احد اول باشد
لذا که بر استخوان گذرک روی
چون در سفریم ای پسر سحر کوی
نظام بی نظام ارکا فرم خواند

نخب اندین صخر خادقا

مرا که چه چو دامن بکشد و زبانی
ده اندوی کنار توخته ام شبها
بلند قدم راه اینک چه وقت نداد
بدین قصیده بسردم جانان آید
ز روی این چنین کون بسته است
برسم شجده بازی فلک بروی
سپهر است چو منشور و ماه نوکوی
دماغ دیده مرین عالمی بسیار است
طلوع آن چون شیر و آن لب چو شکر
نواب و کس چنین دیدی روی خیال
چنانکه تنگ شکریا بزر زینت در پ
بنامند بر دم آوردی مرادید سے
کشتی از تور روزی جدا شوم باشم
جواب اومد که گفت که هست مقصدین
برسم تنیت آخر چه می بی کتم
قلم بدست گرفت و نوشت است بخت
اگر از سیاست سایه بر محیط افتد
از فرساید وقت نماند چنان خاست
ازین عبارض فکر تک و خط از کجا
شکر پرده بدون و فچه چو پسته
زهی وقت سوز لغت از ریشانی
از سر گرفته جهان باستانه من تو
دماغ خصل بر یوانگی شود مایل
حدیث صلی میرفت در صد و یک
مرا چنین که منم پسر سحر کوی
مرا مقلد او باشم گشته چون باشد
نوادار که اکنون که بازمی کردم

باقی همه سوپوم و مخیل باشد
از خانه تسلیم منه پروی بی
احوال خضر درین سفر سحر کوی
چراغ کذب را بنود فردی

هر چیز جز او که آید اندک است
کردن مندر خصم بودم زلال
پایع جهان سحر و علم و شادمانی
مسلمانان انشیرا که بنود

عشر و بیست چشم احوالی باشد
نت کشتار دست شد و حاتم علی
میدان که نه سحر و دو کرم کوی
مکافات ده معنی جز دروغی

از شعراء بنفای مانج و بوده و طامی سلاطین سلطوقیه را می نمود و طبع خوبی داشته و لولای قصیده
سدراتی می فرامشته از اشعار او بر معنی اشخاب شد از او است

بهرزه بازندارم ترا ز دمان دست
در آن خیال که یکشب دیدی پیمان است
پنظم و شعر کثیر سخن بد بیان است
نه از سپاهان که ز جمله خراسان است

جمال و می هست لطف نامی که
رسید ز جوانی به پیری نردم
اگر چه طایفه کرده اند از کهنه
منم که میل طبعم چو در نو آید

و کردی می ای از آفتاب تابانی است
شبی با من وصل تو شد شب تابانی است
رویف شعر ازین پیشین در صفای است
از سخن پیشین بودی نیر از دست تابانی است

وله لیلیا

از زیر حنجره خورشید صحرای طبری
بر از لفظ ورق صیغ بر حوا او

وله لیلیا

که از خیال توان گشت این شیر
بپوشد لب لعل و عده او مرا

وله لیلیا

چنانکه خرمین کن با هر گنج و دلال
ز موی گشته چو موی زنا که گشته جوان
چنانکه می بی بخشک مرغی پرویا
خسته عروده و تقای با کجا چو لال
قصیده دوسه گان نظم است لایق
بوزن قافیه این شرح هم درین حال
بسوزد از نفس آن سخنان بی حال

بجز لاله سیراب و ز کس محمود
همال مید چونونی آب ز مسطور
ز زنگار پخته طغریت بر سر فستور
برفت عسرد همان میکند آن خیر
تم ز عشق تو بک خنت چون شکر شیر
که آمدی برین آن غنیل زری غزال
چو خنجر پسته تنگش بخندد مالا مال
که سرد گشت دل از دور یا پیشگین حال
مرا بگو که ترا از چه وصل هست طلال
که داشتند طوک جهانش غم غم سال
که در حق گنم او را چنانکه سحر حلال
ز دایه کرت طفل شرح بیکو حال
پذیرد آتش و فزخ فرج آن زلال
که زیر سایه شیر است خوابگاه خراش
بیرده کوی جمال از زبان فرخار

وله لیلیا

چو فذوق تو کند در سخن شکر با
بجایکات که آبجیات از آن بکند

وله لیلیا

اگر تو سلسله لغت را بجنبانی
فتوح از جاسخ کشت پیشانی
جز اینکه نیست مرا کبریا بی خانی
روح حکمت تازی علم یونانی

بدرست با صبا کرده و جز نشانی
حدیث و صف مصری پر کفانی
سرستین حال خود در پیشانی
که نیت در همه تسلیم چارم ثانی
که شایه تخم و بیغی است ز دانی
بر آن امید که باشد در آن آسانی
مرا بود ز چو ز آمدن پیشانی

نظام جامع

و علی لبرم رسید جزو تیغ اشوب
خوشید روی او که میرو آب آفتاب
کشم که تیغ از چه کشید می آفتاب
تا خصم دیو شکل تراکم کند سپهر
منوع شد سخاوت حاتم که شد پیر

نظام عروسی

اسمش نظام الله و الله و الله بن احمد بقضایل اسالی از استه و از زایل نفسانی پیر استه در دفتر
خوارزم شاه نویسنده معتبر بود از اشعار او قطعی شد از او است

باروی بچو پشش و کف کج تیغ	ایکان تیر سنه و چنان نکرده بود	کز شرم میکشید مرزند شای تیغ
میزد بنا بر سپر آفتاب تیغ	کشم که بوشه به ای بت بفرز کشت	هست این سوزانی که نو کردی آب تیغ
چون کس پیش تو گشته از قرب تیغ	کشت از برای جسم خدونه فرزند	در دست خود همیشه سپهر صواب تیغ
از خود همی سپر کند از شهاب تیغ	زانی نیز عقل و او کی بود کج تیغ	کیر دست بهر ملک از آب تیغ
از که هر عطیه تو باضا بس تیغ	شمیر کند ناچر محل دارد تیغ	جانی که بر کشد در میان تو آب تیغ

و هو بنجم الدین احمد بن محمد بن علی مدتها سیاحت کرده و مداح سلاطین خود بود و کتاب چهارمقاله
از او است با امیر مغزی طاقات و صحبت داشته زمان سلطان سمرقند را نیز دریافته بعضی او را از

شاکردن امیر مغزی میداند چنین است چون در علم عروض سررشته کامل داشته بنظامی عروضی ایت شهرت بر افراشته
هم از قراریکه خود در چهارمقاله نگاشته در آن زمان که عهد او بوده سه نظامی شاعر معروف بوده اند یکی نظامی میری سمرقندی
دیگری نظامی ایشری نیشابوری این نظامی عروضی میگفتند و در ورسا که از احوال عورت است کان سرب در جانب سلطان خود بود
منوعی بوده همانا اصل شی سمرقندیت و غالباً از اهل نسا بوده باشد در فن طلب و نجوم نیز مهارتی کامل داشته بعضی از ارباب
تذکره مشنوی ویسری را میگویند از نظر الدین احمد که کانیست بنام او نوشته اند و خطا کرده اند علی ای حال کتاب چهارمقاله را نیز نگاشته
و در شرح درستی داشته اند در نظمش پانچندان نیست و در این آیام از وی شعری بلند در میان نیست الا چند قطعه که ناچار بعضی از آن نوشته میشود

که مراد دست در جهان تو نیست و نه چون که بسنگ امتحان تو دم
این طعنه کردی ز جلیت گوشتی و نه کاکس که شعروانند اند که در جهان
خدا راحت درین آیام ننهاد و نه ز کرده آن آسیده چون بخلق

در طلب شراب سکی از جاب نوشته

بماذایم سرانگشته با بدانی یک رود و در بر سه چارکاد شوم

رضی عرض اخلا مان روزند مردوی مطاب سه نوشته

که خاک راه زان آن و سبسی به سرد ریشش که در دو لیکن
بنامیز ز سبسی و کم ز سگ زه چو زیبا باشد از چشم این میل
انچه از خیال خویشش تو دیدی میخ در خام قلبستان او در و سبسی نی

در جهان خام قلبستان تو نیست
صاحبقران شاعری استاد و گوشت
که ایزد خود در آ آرام ننهاد
شناخته بخراسان جنت بهشت خنجر
ز باره های کران است گشته جانی که
پنج شش من می بهشت بند خنجر
ای از ضعیفان جنت کشیده گان
با در بریده دست شاکر کن بریده گان
چو نیکو بگری گس نیست در ده
چو نیکو باشد اندر خلق آن زه
بختی دانه پسنی آلا در آینه

خواجده احمد کان من آن بود
ای آنکه طعنه کردی بر سر رودکی
سلامت زیر کرون کام ننهاد
چو بهشت بهشت تقسیم در یکی خانه
سه چار کنده نیکو در او شاد و سپید
شرابانی سیده است ما زان نیست
ای دزد کون فراخان می تنگ دیده گان
زخم آینه پسین زند و رضی چنین کشند
چکوئی در علی آبی چسکوئی
دو سنه ز خلف کار را رسیدند
از نقل شلفیه نشینند در جهان

نظام نجاری

عاقبت نجای پسینج کرده
این اقدار اگر چه پسندد

نظام اصغری

و هو نظام الدین محمد بن تاج الدین بن محمود در همه کالات مسلم عهد خود بوده در جوانی
تحصیل کالات نموده گاهی شعر میبارد دست کردی از او است

تخلص من کلامه

هر که که پسند آن خود چند
صد کیر کون انگه بد پسند

انگس که بدیده خود چند صد نیز ریشش انگه بد گوشت
بنظام الدین تری لقب است و صاحب عرفا است او را از خانان طوک صاعده و از معاصیر
کمال شمیر ادمانی نوشته و گوید تا احوالی بود که سعد زنگی نینس کرده و گوید در هزار بیت دیوان

او را دیده ام و بر نمی از اشعارش است که در غیر تابع قول داشته بهرین سده از آثارش قناعت کرده بهر بیت اشعارش در چنست

فتان از کردش اینچ دروا
 دارا چند شاید کرد با بخت
 حقیقین اشک بر سجاده بارم
 ندادم راحتی از فضل و دانش
 تو کوئی مادر ایام هر دم
 روم خاک مدی بسم که دولت
 غمخو شتر ز بار بار ز آب
 چون شوم مست و پخبر افتم
 برک و زبان گذشته دریا است
 اندرین فصل آتش با ده
 آتشی بر سر روز و با ده بخواه
 بهیزم و می نماند در طلبش
 من آنجو بشید خنک کاخم و صبح
 بشوم نیست فخری که چه از آنرا
 رو باشد چرا زیرا که پوست
 ای زده شده ز شرم رایت
 با شرم چار خنک معهود
 با سطرکی فتاده از کار
 بس با بش جمله هست حاصل
 سرگشته دلم در از روی نماند است
 ای ای حسین و دیده به برت

ناصر کاشی

زوار ملک جان روی کشیدند
 باز رفت تاب داده چون شام منظمی
 زمین آستان خاک طبع طول شد

ناصر سنو

هر که ز سر سخت خلاف آرد بشاه
 اندک پیا با باد لشکر او پیش
 که با شش نه بر و طبع کرد با ایران
 صیدی بکنا آرد یکی دیگر جوید
 شد با جرم از در کل درونج اندر

من صایده

دل خود کرده با بسد گام پیوست	بزی این سپهر بی بد را
نه کاری ارم از کیتی با مان	ز جو در در این نیکان سینا
چو مقصودی یاری نیست حاصل	سزد که جویم از دلش ترا
ز کردون ز جو ر شش خندانم	همی زاید بسی آزار و نا

وله صبا

می خورم می خورم که گمم ببرد	و من بخورم شیشخ شتاب
روز محشر بر وقت عصا	نه خطا آید از من نه صواب

وله صبا

این سخن بهشت جمانت	کاین بهشت دانی نوا است
دولت هر با جاوید ان	از زرو سیم است کو تا است

من قطعات

کرده ای ز روی تاسی	افاضل فضل اشعار کردند
--------------------	-----------------------

وله صبا

در کج و نا تکی نشسته	از زده ز دور چسب و تخم
داریم هوای کابوشی	مانند وکیل قاضی قم

من با عیادت

این شیر همیشه بود ز نجر کسل	در چنین زلف ماه روی نماند است
هر که ز نرم گمان که کس بر بندد	سزنده تاب روی رشید ترا

فیر از دوز کار بی مویا
 درین خماری کجا باشد شکیبا
 نه عیسی دارم ز کردون حنا
 بر من چه صفا مان چه بنجا را
 چرا دارم چنین سپید و خوفا
 همیشه دارم با جا و طجا
 چند دارم درون کبک و عذاب
 نه کند اینم کشد نه ثواب
 خاک از آن خانه خورگاه است
 بهترین حال خوشترین جا است
 تا کوئی نظام گمراه است
 که ولی نعمت نکو خواه است
 ز دایم مایه انوار کیسند
 ز من زار بی بهار کیسند
 شیاطین از ملک آزار کیسند
 خورشید در آسمان چارم
 بکزیده گران ز مردم
 از بی برگی نه از تنم
 جز در غم کشک و نان بهیزم
 دارم ز چنین بسته بمولی نماند است
 طرف از که سیم تو آلا کمرت

امشش ناصر الدین بوده از اجداد فضل و اعظم شعری تقدیر است ارباب تذکره از او
 تو صیغ بسیار نوشته اند باین چند بیت تجدید مقال شرمی شود از دست
 وفای عهد درین عهد سایه خفا
 زیزو زرشوی فرنی این لاف برت
 بر قطع چسب صر و دنیا ز خبری
 عالمی فاضل بوده و تداحی سلطان محمد بن محمود سلجوقی را مینموده طبع مستین داشته و در ای شاعری
 می فرامشته محمد عوفی اور استوده و تمجید نموده از اشعار او نوشته شد

از راه باهای شده از باهای به راه
 چون دهنده زده سینه اندر و دنیا
 دل بدو گمانی پن خمری بر سر راه
 آن نیز که دارد شود از چکش که تاه
 بند و کمر شایه بنشیند پرگاه

بنخواه و کونخواه ملکین مفرود رخ
 بند اشتی از این الماس جمانت
 مرغیت بدیاد و کو یکدو کیم
 نایبش چنگ آنگوی و کند آنگ
 آنگ که به پیدا و چنگ آنگ

افند ز سر سخت کونسا ز در چا
 در شاخ ز خمان و نیمه ز خورگاه
 چون جبهت هم نشد به دستش کون
 هر که بنود سیر کی در بیکاه
 شد با جرم ز غم نفس از غم دل آنگ

این نایب دانت که پسندیدند

نظامی کجگو

ایمن و تبرکات بعضی از شعرا آنجانب
وقت آنست که این موشد کرد
مستی است پسوز این فلک کرد
گر بشیر فلکی نجه زندگاو زمین
مخ زیرک نپرد بر سر اینج کبود
تو خدا را شو اگر جمله جهان سیرت
یک قدم هست بنده تا شوی آزاد
من چنانی که اگر نترسد و غی کونی
ای بسا نخی بریا که همی باید دید
یاوری کن هم از نامه یار تو شوند
فال میزان که اختر کند شستن باشد
قرص رخ رسید درین شست فلک است
ای نظامی سز این چنین سز اندک بزین
زاده طبعی که طبع پرستی در عیب
هم جری پسید و هم در جنبش آید کاروان
شخصه دانش اگر صحن همی پایمی
درین شتران مین شیخ چون چنگ دران
فرقا باشد میان آدمی و آدمی
در مقصود خاکی آلوده با بی روشنی
دست عدلی و کارای بر یک نیست
که همه جلاب باشد آنجوی کس مجوز
تا بخورم غاریابی بر کلاه یزد جود
سیم داره نشخیزه باره نایبند
حک الملوک فضل بغیبت معانی
نفس بلند صوم جرس بلند صیتی
سرتم رسید به جلاوه کیتبای

قاج شاه عالم بوخت ملک شاه

ایاس بن ابویوسف بن یوفیة المعطرزی که نیند براده قوامی سطرزی کنوی
بوده اگر چه حکیم نظامی از این تم بوده بکنوی شهرت نسبه بوده اند در طریقه سیر و سلوک باخی با اینج
ز بخانی بستگی داشته است قطع نظر از مراتب انسانی و فضایل و عانی جناب شیخ نظامی مرتبه
شهر شاعری نایب عالی داده هر یک از کتب حسنه با سندهای صاحب نخت و تاجی منظوم نسبه بوده وفات شیخ در عهد ظفر بن اسد
سلجوقی در تشنه است و سبعین و هشتاد بوده گویند شیخ را چندین منزهت سواهی شعراست زیارت نموده ام الحق او درین
فن که دارد یعنی در طریقه مشنری سدرائی عاشقانه ثانی نیست درین شیوه مسلم است و کسر با بادی مجال همی از کافری است

وله علیه الرحمة

چون آن چرخ زناکی جهان کرد	کاشکی بر سر این چرخ سبک گشتی
دارد آن بهره که با شیره بر کرد	بدلانند درین عزمه قیر سیم زدنگ
کای بسایج که زندان کبوتر کرد	خضر شوتا چون بزند جهان کج گشتی
بمخدا که سر سوتی قدمت نر کرد	چشم افغی چه نترزد کرد که شود
که زانده بجوی مشک مطهر کرد	بر میاورد سز است آنکه دروغ نکند
راست گویند جهان سز از تو با کرد	ندلی گاه کند آتش سوس می باید
تا خوشای صدق نانو که بر کرد	کرم بادا مر شود هر چه خوری پاک بر کرد
تو همه یار کشتی تو که یاد کرد	کوشش شوت عجز را بجوی سگنی
تا خود چتر چه بود فال با خبر کرد	آب کرد که خاک تر شیخ کرد
که از جامه اوج مطلق کرد	من این قرصه صابون جان ستم کرد
پیش که گوی کر پان تو چتر کرد	بسخن کج سعادت گفت آنکه کهن

در نصیحت و عطف و تحقیق و انکار فسر باید

دستم بازنده و آنکه بود بازنده	بم زمین با خلاق ناموق شمشیر
بمندان همی مد عهدی هر زمان	هر چه نر قرآن ملاز می بران دران
که یک آسن نعل سازند از یکی دیگر سنان	اصل بند و در سبای سبکی از بند
پیران مین وی که کشتن خاک کسرت سنان	چند ازین سلسله سلسله از سلسله
در کد خورشید منی قیامت سنان	ظالمان در قیامت نار باشد ملک
در همه شمس باشد نقش سنان	برده بردار از زمین بگر چه با بگر
تا بدامس خاک پی بر سر نشینان	چند کوفی کعبه را کایک بنزدت سنان

این قصینده را در طریقه فخریه گفته است

بخت تو که شسته زیند جو ز جانی	بولايت سخن که مویده الکلام
-------------------------------	----------------------------

درین کتاب نوشته خواهد شد
کعبتین چک از قعه مستتر کرد
کاسیاز در دست چوبک نر کرد
شیر بدل شود کاه و لاد کرد
قدم تو بل اند جمله خنسر کرد
کوشش اطمین قرآن شنود کرد
هر کار استی از تو مشتد کرد
یا کسی آب خورد خنسر سپر کرد
تا لعاب دینت بر سر افش کرد
کاشد که در داری که کهن تر کرد
باد زیر کرانه نار منور کرد
کز نشوئی تو مشو جسم تو لاغر کرد
کیمیایست که بر خاک نمی زد کرد
فضل تو خواستی پیرامن یاد کرد
کوج کنین چنین نانه سوتی از ملک کان
بم فلک را با کعبت مناسب شد قرآن
هر چه نر ایام باطل در نور است
بسندهای نور خوانی بند و اولی است
بنده او شو که باشد صاحب سلطان
صحرایزاد مساحت چاه باشد زود
بم سیزان زمانه ز پرده بنزد
چون خواندنت کنون دور عهدت سنان
لعل ایقت نباشد تا به زاید گاه
ز می زمان که رفته بمان است
قدم جهان رخ در دم علم جهان است
نوده کسی نخر می صاحب اقرانی

بد ضمیر من که حیرم جیسی آید
 خردم زیک ز دستد بر تاق خیل تا
 غزلم بسجاده و چو سماع از غنونی
 نغمه بخیره طبعی چو نغم بود عروسی
 بیخس شویوه من گشتی چه ز آمد
 هم چو من کیرم کلف سیاه روئی
 با جازت لب من خلیق باز خند
 متفاخرم بدین بخت با چون باشم
 دلدار تا است حاتم آنکه اشرف من
 پس ازین چه مناقب بچشم خجل بشیمان
 شبی روزی چه کنم که فرودستی
 ز حینض خاک تیره به اگر هوا کیم
 چه سخن بود که گشتم سخن سر آمد من
 به حیا ریختانی در می نیم بایسکن
 حرم تو آمد این چنین ز نگاه او
 همه ممکن بودی تم باک کسیر
 اگر از تقایم آید کنی بگویش کردن
 خوش جانان گز او جانی پاسود
 بگوئی بزکوری بیسانا د
 بفرود پریشانی نه پسناد
 روزگار بخت ترا یلف تو با کار من
 هر چه خشنده تر با ای من با روی
 چشم من ز تر با چرخ تیش شای
 ز ششم کمر کن تو شیفته تر من شوکی
 مرا گوئی که چونی چو غم ای دست
 شبی تیره است در جهان حینت لطفان
 عشق تو می میدد اگر کعبه در جهان
 عشق همت بزاید با گشتنای خلوت
 تا مگر روزی حدیثت بگذرد در پیش
 ختنی جالی ای ز جشش چه نام دار
 جشی است رنگ مویست خشی است رنگ
 ای که گوی از لب سیران بوده
 جو رگت کن که در خون ریختن

کرم اخطاب ختم زده مهر جاودا
 ادم طلا به در دین باق پس با
 کتیم بد و قمار چو شرب از خوانی
 کتیم بچشمی جو کتیم بود احسان
 چه طرز نای تا زه کنی است باستان
 درم چو در ندرم بر من سپیدانی
 چو شکوفه ریاضین هوای مهر گانی
 انگتی بدین لطیفی خفی بدین روانی
 دلدار تا کش آید چو ستاره دانی
 که شمای جیش کشن بود از تنی
 کوری در خریطه چکنه خنده دانی
 که زنگری آرم نرسیم بیادانی
 همه بزره می در آیم چو در آکاروانی
 در می چاره و انکم بسیار بجهانی
 که ز شسته بشیاطین کند هم شای
 نو که چه با وجودی با لایه بدانی
 که کس اینی ندر در قضای استمانی

چو قواع زبوری فصاحت اندازم
 سخن از من آسریده چو قوت از دست
 حرکات اختر از انهم صلح او
 سخط خلاصه سخن طبعی چو عقل
 بکتابت خصل شرف در این مقله
 بسان صخره ای بسان من نظر کن
 اگر این شاگرد زلفات من باشد
 چه صدف حلال ارم چو کج حال
 سخن نظامی چه فرس بسکندان
 سر این خیزنده بره در آن خریطه کشانی
 که کی میوزم من مخالف کاری هم
 قصبه لب زیم شکست خنکوتی
 رسی بجای آرم گشتن گشتن شوم
 حکما و پادشاه روشی که گشتم کن
 ادم کنی خردم خلکم پس کی خالم
 بطفیل طاعت تو نچویش زنده ارم
 تو سانه ز اول سعادت به جوش

بهرم زبان بذر نشیند از خوانی
 هزارین اشکار چو طراوت از جوانی
 طبقات آسمان از انهم آب او اوانی
 دخل عصا ره من منبائی و چه کانی
 در مناقبات نظر خلط قد این ثانی
 چه عجب حدیث شیرین زین طبع کانی
 که زنده معالی که خورد می معانی
 ز حرام را ده و شبی روز در زبانی
 چو کران کاب غم شد چکنه سبک کنانی
 که بزنده بقعه خضلا با رخانی
 نخورد قحای که ز قصب خیزرانی
 حلال عیار سبج قصبی است اشخوانی
 بجا بچاه و دوزخ بگری و کراسنی
 که باقی و شش بگردم ز بدی به کافانی
 بپاز نهاد طبعم و دلی ده ز باستانی
 چو نباشد این سعادت ز من این زنده گانی
 چو نفس آفراد بشه اش سانی
 نه درویشی که سلطانی بر آسود
 که آن خوانده معانی باسود
 ولی که زوی پیشانی باسود
 شهده خوشتر با لب یلف که هر بدین
 خوبی تو بیشتر با خشم بسیار من
 غمزه تو تیر تر با تیغ یا بازار من
 که کمری آینه روی باه خویش
 که من زبان میان سپرد غم ای دست
 کلاش نپایان چون شرفش بد کاس
 یار دومی میکند که ز شقی دیوانه شو
 که در حال دست خوابی شمع از پشته
 چو انفسامی زبان بر کسی نه نشو
 ختنی توئی که در بر همه سیم خام داری
 تو بغایت سفیدی رنگ تمام داری
 خوشتر که میزان که خواب آلوده
 خوشتر گشتن مرا فرموده

غزلیات

که از لبش زبانی باسود مبارک مطبوعی سر خنده دگی

وله ایضا

فرد که ترا دانت داند دل غم از من
 طالبم کرده تر با خوبی با کار من
 شبیه تر با دولت با حال من با حال
 صبر من کم با وفا نیکوان با شرف من

وله ایضا

بمگر پرده دول پر غم ای دست
 زمانی بخت هستی با غم نگاه جان کش
 شنیدم عاشقان را سوزاری
 طوفان میخیزم بر ده جالش با صبر من

وله ایضا

چون با عشق آشنائی از همه بگانه
 که کوشش را بر اینی مرغ غم دادند با

وله ایضا

تو بخیر خطی و خالی جشش کلام داری
 تو میان ایند که شور بجا مقام داری
 جشی منم که در تن هم خستت خوم
 جشی سفید جوشش منم که نازد

وله ایضا

ز فلک هشا و کام سنزوده از عملهای که در دیدار است

من آن نیم که تو دیدی آن نه بر آرد
 چو من برین ساری بزم خوار میدانی
 عدل هست که بنیاد طغیان باشد
 جو دست که پرده دار هر عیب بود
 ای همه بستی تو پید است
 بستی تو صورت و پیوند
 هر که نه گویا بتو خاموش
 ای ازل بوده و نابوده ما
 یا رشوای مولس غمخواره کان
 دست چنین پیش که دار دک ما
 شمشه نه سنده و هفت اشراق
 احمد مرسل که خرد خاک دست
 چون که اول سنگی سخت
 کی شدی آن سنگ مغز کرمی
 ای و جهان نیز زمین از چه
 ای مدنی برقع و کی ثاب
 باز کش این سنده آسوده گان
 خبر داری که سیمانان فلاک
 چه میخوانند این محکم کشیدن
 مراجیرت بدان آورد صد بار
 ولی چون کرد حیرت نیز کامی
 همه همیشه سرگردان چو پرکار
 اگر دانستی بودی داین راز
 ولی در طبع هر اندیشه هست
 چنین گفت آن کس کوی کهن زاد
 که چون شده کسری از سپاه
 جهان هوسه زور پرورد میکند
 بچندین روز و قربانش خدای
 پدر در حسروئی دیده نمایش
 چنین باشد که امری مغت ماله
 برین بوشدی آنچه شیر
 ز پرکار در حل تا مرکز خاک
 بدین خاص بوش نام شاپور

هر آنست دره جمال مرغانه جوا
 ز بی صفت نامیزد که نیکو یار میدانی
 مگر چون باری طیفس بپذیرد
 را با کسی که خواجی شد بهر کف تو است

مناجات از مخزن لاسرار

تو کس کس تو مانده
 هر چه نه یا تو فراموش
 وی بزنده و فرسوده ما
 چاره کن ای چاره چاره کان
 ما همه فانی بقا بست است
 آنچه تغیر پذیرد توئی
 چاره ما ساز که بی یا دریم
 قفسه شده پس ما بهین

در لغت حضرت خواجه لولاک
 صلی الله علیه و آله وسلم

سنگ چو کو هر دور است
 کر شدی مشکین لعل سالی
 خاک نه خانه نشین از چه
 سایشین خند بود آفتاب
 آری از آنجا که دل سنگ بود
 سیم دیت بود کمرنگ را
 تا تو بنماک اندری ای کج پاک
 خاک تو بوی بولایت سپرد
 هر چه ز چکانه و خیل تو به

از مشنوی خسرو شیرین

غایت بانک بزود کی نظامی
 بدیدارنده خود را طلب کام
 یکی زین نقشها در دادی آوا
 مشنوی تنه بدین تنها که پیشند
 مرا بر سیر کردن بهری نیست
 ازین کرده کسبند ای پر

در ذکر حال خسرو بن مهران کسری

بداد خود همسان باو میکرد
 زین داد فرزندی چو فرزند
 نهاد خسرو پرورین نامش
 ز مشک افشانند بر کله کلاه
 ستونی را قلم کردی بشیر
 فرو خواند از غمشای فداک
 نسب را در جهان پذیر نیست
 مبارک طالعی مستنج سیری
 رخس از آفتاب اندوه کسرت
 پس از نه ساکنی باری کرد
 بدی که خوه بدی او سپیدی
 بانگ عمر شده باورونی

حکایت کردن پور از حسن شیرین عاشق شدن خسرو شیرین

که بر چه بودی ما نسیم بر باد خروانی
 اگر تسبیح نیوانی که ز تار میداری
 علم هست که جو حیرت با باشد
 بخل هست که بر پیش خیر با باشد
 خاک ضعیف از تو توانا شده
 ملک تقالی و تقدتس است
 دانکه نمزده هست و نمیرد توئی
 که تو برانی که رو آوریم
 ای کس با پکسی ما بهین
 زادی ازین پیش که دار دک ما
 ختم مرسل صاحب منبر ان
 هر دو جهان بسته قراک است
 خشکی بود پیش از آنک بود
 کانه دخت آن هون تنگ
 شرط بود کج سپردن بجاک
 باد فاق آمد و آن بوی برد
 جمله در این خانه طیفیل تواند
 چو کردند که در خط خاک
 چه میخوانند این منزل بریدن
 که بندم اندین تنجان زمانه
 که این بهانه خود را می پرشته
 چرا کاین سیر دام بر سیری نیست
 بجز کردش چه شاید دیدن زود
 که با کرده کرده سنده هست
 که بوشن استانهای کهن یاد
 بهر خرداد سخت پادشاهی
 بقران ز خدا فرزند میخواست
 بطالع تاجداری تحت گیری
 لشکر خندیشش از صبح خوشتر
 حساب جنگ شیر و از درا کرد
 به پیش پد بر کشن ک پدی
 بزنی که کفشی زو منسنونی
 جهان گشته ز مغرب تا بطلهور

فلز چاکی صورتگری حسنت
 که فرمان پدشاه جام
 از آن سوی کهستان منزلی چند
 نادر دایم مری جی حسرت
 در این زندان سراسر هیچ
 دو شکر چون عقیق آب داده
 تو کوئی بنیدیش تیش است کریم
 که اندزه در چشم خویش کرد
 شش صد کس خون بند بجا
 سرور لعلی ز ناز و لب سوری
 از محترزاده کان ماه پیکر
 بدست آورده با محی ز دستان
 چشمنده جان عالم را بسوزند
 بر آخور بسته دارد دره نوری
 نهاده نام آن شیرینک شبیدیز
 چه بر گفت این سخن شاپور پشیا
 بخلوت کهستان انده ز خوانده
 اگر چون موم نشی می نپزد
 سخن چون گفته شد که نیده بر خاست
 بریده دره پابان در پابان
 که آن خوابان چا بنوه آمدند
 بهوشکین جدید رایشان کردند
 نخست کاغذی گرفتند دست
 و ز آنجا چون پری شد ناپدیدار
 چون خود پدید شد که در صورت شاه
 لعاب عکبومان کس کس کیر
 تن شیرین گفت از رخ مستی
 شامای پر رخ بر زبان اند
 جو پیش او مردگار دیده
 اگر داری ز این صورت نشانی
 بود این صورت پاکیزه کوهر
 لشکری چاکی حسنتی دیری
 هنوز شش کرد کل راسته بشاد

که بی لک از خاشاکش نفس است
 بگویم صدیک از چیزی که دلم
 که باشد فرود دای بر بند
 همه دارد در تختی و تاجی
 براد زاده دارد در هیچ
 دو کیس چون گمنام داده
 که کرد آن بیخ سپی ابد و نیم
 بر آهوی صد که پیش کرد
 نه چند کس شش چنان باشد
 لب و دندان از باقوت و از د
 بود در غده شش پشاه و حشر
 یکی استمان همه پزار استمان
 بنا که چشم کوکب را بدوزند
 که زاده تک نه چند باد کردی
 بر او عاشق تاز مرغ شب آویز
 فراغت خفته گشت عشق بهار
 بسنی در استمان روی سخن
 بدوزن حور باغش کرد

درین سید پیش تخت پرویز
 بسی شتم دین خمر کا شطاق
 زنی فرمانده است از نسل شاهان
 از مردان پشتر دارد بسترکی
 شب افروزی چنان بجان
 بسوی کاشش لهما کند تیز
 موکل کرده بر چشمنده محلی
 ز عدلش و سه را پانچ نخیزد
 بفرمانی که خواهد خلق را گشت
 ز عشق نیرین زلفش نیز نیرین
 کسی بر خرمن بر سنگ پوشند
 بو تنس هر یکی چون او سروری
 چو باشد وقت زور از زور و زور
 بجای که کند آن آهین هم
 یکی از خیسر ز پسته دارد
 چنان آشفته شد خمر و در آن گشت
 که باید رفت چون بت پرستان
 و آهین از دمنشیر بر کرد

رفتن شاپور به ارمن صورت حسرت در ابد
 شیرین نمودن طالع دادن بشیرین

چراغ روز را پروانه کردند
 بعینه صورت حسرت بر آن است
 رسیدن آن پای دیان لویا
 بر صورت شاپور چشم ناگاه
 هائی را که چون کرد خیسر
 که آن صورت زده شش مستی
 پری بنیشت و او را نیز بنیشت
 که هستم نیک و بد بسیار و بی
 نشان دو تابوی بخشیم جانی
 نشان آفتاب هفت کشور
 بمهر آهوی کینه زده شیرین
 ز کوسن هر دو چون هر دو ازاد

زیر تخت زرد آهوسمی
 بر صورت چو حسنت کرد ختی
 در آن شیرین بان ز خاشاک
 نه دل میدادش ز دل بر گرفت
 در آن چشمه که دیوانه کردند
 در آندنا که آن مرغ فوناز
 بر سیدش که چونی وز کجانی
 چو شیرین یافت آن گسنگ رود
 پانچ کعبت رنگ آمیز شاپور
 سکندر مو کبی را سوار
 کللی یافت از باد خزان
 هنوز شش شهاب از بار پاکت

فرود آن خنجره و دای
 سگفتها بسی دیدم در آفاق
 زده جوش سپاهش اسپان
 همین با نوش خوانند از بزرگی
 سی چشمی چو آب زندگانی
 لبش را صد تک بر یک شکر ریز
 ز رخ چون سیم و غنچه چو نخی
 که قتل اروا کشاید در بریزد
 بدستش و تلم یعنی ده انگشت
 لبش شیرین با شش شیرین
 کسی بر خرمن کل داده نوشند
 بر عنانی تذروی بر تذروی
 گسند از شیر چکا پزیران
 که در یابریک خنجران دم
 بدان خنجر پیش بسته دارد
 که یکا عت نیاسود نوی خفت
 بدست آوردن آن تب استمان
 خنجره تا کوبم آهین سرد
 بیج راه کرد از هر دری است
 بگو بهستان ازین شد شتابان
 تا بتان بدان که آهند سی
 نهانی کعبتین سندروسی
 چو بماند بر شاخ در ختی
 چو ماهی بود که ماه پروین
 نه می شایستش اند بر گرفت
 پری آهین که چون یوانه کردند
 باین معنی نبود آواز
 که پنم در تور تک استخانی
 بدو گفت اندین معنی چکوئی
 که ای از روی بت چشم بد دور
 ز دارا و سکندر یاد کاری
 بهاری زده بر شاخ جوانی
 ز راه و آفتاب او را چه باکت

بر او هم زین بند رستم نهاد
 جمالت را بشی در خواب بست
 بخوشترین خواب منفس را
 چون مردان بزین بشت بندیز
 اگر در راه پنی شاه نورا
 در که از هدایای ماهی پس
 چون بر زد با دادان کو برین
 برون آمد ز برج آن شمش چینی
 بگردار کله داران چون شمش
 همه بر کرد شیرین خانه بشد
 چون مرکب کرد کرد از پیش این
 در گاه همین با نوب شبانگاه
 باب چشم گفت ای زین ماه
 چو آهوزین غزالان شیر کشتی
 نشان بخت و میرفت آن لفظ
 فرود آمد بکیسواره کی بست
 فلک را کرد کجی پوش پروین
 تن صافش منعلطید در آب
 ز مشک آتش کافور کرده
 درون چشمه ساران چشمه ناس
 سخن گویند پیر فارسی آن
 که چون خسرو با من کس فرست
 شب در روز شطاریار میداشت
 بشکوفت پیش مشکبویان
 که آید نارستانی درین باغ
 چو کشت این چشمه پروین فت چون
 تضار اسبشان راه شدت
 طوفانی زود آن پرورده کاشن
 کیا از بر نعل آهسته می سخت
 نبود آگه که آن مشبه زو آناه
 ز راه آینه سیاب داده
 در آب نیگون چون گل نشسته
 خش چون کج بر نین با ب میداد

ای رزون نشیند کیعباد است
 وزان شب عقل و روشن آید
 بدین تلخی مباد عیش کس را
 به بختی آبی از پنجه بگریز
 بشاه نورا این شاه نورا
 ره مشکوی شاهنشاهی رسا

چو ز بخشش دستر باید نرسد
 نه می شده نه بکس جام کرد
 مرا قاصد بید بخد مت فرستاد
 یکی انگشتری از دست حسد
 سمندش از زین نعل منی
 بدان مشکوی مشک آید فرودی

رفتن شیرین بشکار و از آنجا بایران کر بختن و
 بر کشتن و ختران و اطلاع همین با نو

چو بزین بر نشست بر شمش
 برون افتاد از هم تک سواران
 شدند آن ختران بی طاعت شاه
 ز مرج چشم بدت برود ناگاه
 گرفتار که امین شیر کشتی
 چو ماه چاره و شب چاره روز
 در اندیشه بر نظاره کی بست
 موصل گردید فر به سرین
 چو کرد قافمی بروی سنجاب
 ز کاوشش جان کافور خورده

بت لشکر شکن بر پشت بشید
 بسجین سایه و بناش و نید
 بدیده پیش تختش خاک فرستد
 چه افتاد که مرزبان برید
 وز انوشی که شیرین بشید
 بدید آمد چو مسینو مغزاری
 پرندی آسمان کن بیان
 حصارش نیل شد یعنی شنگاه
 در آب از خت او از کیسوت
 مکرده است بود از پیش بدین

رفتن خسرو از این جانب ارمن و رسیدن
 چشمه و دیدن شیرین و نشناختن

امید دیدن که رسیدت
 دعیت کرد با آن راه رویان
 چو طادسی نشسته بر پرز راغ
 سلیمان را با جمعی بری او
 در آن چشمه که آینه روی شمش
 میان کاشن آبی دید روشن
 در آن آهنگی آهسته میکش
 بروج او فرود آید ناگاه
 چو ماه بخت از سیلاب داده
 پرند نیگون تاناف بسته
 ز حضرت شاه در بناب میداد

که امی در چشم جاندار
 که مرغ اهرم شدن فردا بچسب
 در ابی نده و تیمار دارید
 ز بیم شاه میشد دل بازورد
 تنی شها از نزدیک فلکان
 چو طاد و پسان عجبانی باز بسته
 که آن کلین چمن دی چه بود
 عروس می چون با بی هستیا
 همه چشمه ز نفس آن کل اندام
 چو برفق آترب از خت است
 اگر ز نفس غلط میگرد کاری

چو وقت این ایدای بر سنگ
 از شب خسته نه روز آرام کرد
 تو دانی نیک و بد کردم تر یاد
 بد و سپرد و گفت این کج بود خوش
 ز سر تا پای با سس نعل منی
 کیتران انگین شاه بنمای
 بدیج که برین بر نعل زین
 شدن را کرد با خود پیش منی
 قیاس شد بکران قصب پوش
 سواری تند بود و مرکی سینه
 چو سایه در گذر کردش ندید
 بتلخی حال شیرین باز گفتند
 که امین هر بان با کرید
 زمین را می نشست از هر پرور
 در و چون آب حیوان چشمه ساری
 شد اندراب و آتش در جهان زد
 ز صبح نیلکم نسر میزند ماه
 نه ماهی بکاه آورد در دست
 که معانی و ششخ اهر رسیدن
 ز بهر میمان می ساخت جلاب
 چنین کشت از نوک پارسسی آن
 به پرشش کردن آن سر و زانو
 چنان تا چشم زخم افتاد در کاه
 دو هفته پیش که زین جای کعب
 همش از جهل خاصان شمارید
 دو منزل را بیک منزل میسکرد
 سوی آن مرغزار آمد خرامان
 تدروی لب که ز نشسته
 در آن اسبان مرغوی چه بود
 که باشد جای آن مده بر تریا
 کل با دم و در کل معشر با دم
 نکل بر ماه مرور اید می بست
 که دارم درین هموی رس

بدست آویز شیر کهنه شاه
لبش بر سید و کف از کپس آ
دو عاشق چون چنان شربت چشید
چو دزدی کو بگو هر دست یابد
بشی با دسیسها در دماغش
ملک بر تخت افروز نشسته
فروغ روی شیرین در دماغش
بخد مت پیش تخت شاه شاپو
کلاب با لعل ابر کا ر کرده
کسی کفی متدیج شب بخت بند
جهانج روند و بگو چشم نخور
می زکین بی طلا و سس بی مار
ازین می زد و دوزان یکدیگی داشت
ز گرمی روی حسره زخوی کرده
شس از جمله شبهای بهاری
شده روش شب از متابع پرز
سوی سروی وان هر کناری
چو دوری چند کشت از جام نوشین
خمار ساقیان شاه و در تاب
سوز لطف که کرد لا رام
پرخ از عمر پیشین رفت کورو
چه باید هر در جامی نساون
فرز چندین که بزلف خالت
شکر پانچ بلطف آواز دوش
که مرغ در چنان چاکبک نه نیم
نیم چندان شکر فاند سواری
ملک بر مخلص عشق از سر گرفت
سرس کش سر کشی از پنهنون بود
ازین سو حلقه لب کرده خاموش
چو بر چید کیسو مجلس است
نمود اند بهر میت شاه داشت
حسابی و یکبارگی پیش آنکوی
پدر خوشن از اینت از خوبو یان

مقام دستبوسی افت آناه
نشان ادا شکر کجای نیست
خانایم ز رحمت میکشیدند
پس آنکه پس باز امتیاد

ملک بزنگ شکر شکت
اگر چه کرد صد جام در کوشش
چو یکدم خالی ماینشده
بچشمی پس و شمری اشکها

صفت معاشرت و میساری خسرو شیرین
با یکدیگر و خود داری نمودن شیرین

چو پیش کج باد آورد کخور
ز لعلی چون گلنار کرده
تو بگری تلخ تا شیرین بخند
سرسوی ز شادی کم نگردد
لبشیرین بی خرمای بیچار
پی دل بستن بکوی داشت
صبح خرمی پای گرفته

وز انو آفتاب بت پرستان
ملک هر دم شدی چون گل شکوف
کوی کفی محسوس نمای ندان
دل جزو عشق با پرچوش
بناده بر یکی کف ساغر مل
شراب تلخ در جانش آرد کرد
که شیرین را چگونه متیابد

عقاب کردن خسرو با شیرین و
کام دل خواستن از او

کران شد بهر بی خواب وین
دماغ مطربان چسپیده ز خواب
بدست آورد در دست از دست
کنون در لوبه است روزی تو
دشیرینی بر دنامی نهادن

حرفیان از شستن دست کشند
شده از راه مشکبانی گذر کرد
لبش بر سید و کفهای غلامت
بسان سیه دار نار بوسند
بسر پر شو چون شیر برست

جواب دادن خسرو را و از مواصلاست منع نمودن

که آرام پای بشیر شکاری
چو جانش هر زمان در بر گرفت
تقاضای لشاریب که چون
زدیک سو نهاد حلقه در گوش
چون کردید کردن با خود
بگو کرد سپیدتس همگیت
که پشتم تیر خواست چو زنی
ز دیده داغده داند دیده جویا

اگر نازی کنم مقصودم آمنت
چو بودی مست در پیش شای
بر مو تیکه تندی کرد چون شیر
بچشنی ز بی اندازه میکرد
چو خسرو را بخواهش گرم دل داشت
خلط کفر نمودش شسته حاج
دکرو چنانکه کرده شمار دست
بچشمی خیره کی کردن که بر خیز

که شکر در دهن باید نه دست
نشد جام نخستش فراموش
چو شیر می هم شستا نشدی
بدیکر چشم ریجان کاششده
نه آن بود که بنشاند چو خوش
دل اندر قبله همیشه بسته
فراغت داده از شمع و چرخش
نشدت کرده او ده نار پستان
از آن لعل سفته لعل سفته
نخدا آفاق ابر من نمندن
پادشاه لب میگرد می نوش
کرده بر دگر کف صدف کل
بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بر آن تنگ شکر چون است یابد
سعادت رخ نمود و بخت یاری
قدح برده شسته ماه و لغزوز
زهر سونی سگفته ز بهساری
بر رفتن با ملک بخدمت کشند
شکار آرزو را نیک تر کرد
بره دانه که مرغ آید بدست
امید ما تو خسر تو تا چند
که ما را آنچه شیرا گلنی هست
ز کاتی ده صفت کرد ان حالت
جوانی چون طبرزد باز دوش
که با چاکبک سواران بر نشینم
که در گرمی شکر خوردن نیست
بر عبت بود بر پیش خادی
هزار شش سوی قائم داشت دید
بدیکر چشم خدی تا زده میگرد
مروت ما در آن باره عمل یافت
که شد از تیر باید تخت با تاج
از آن رویش هم وجهی گراست
بدیکر چشم دل اادن که مگر نه

جسد جان نده آن ز می جانان
 چه حسره و دیدگان نه نیازی
 بکس خفی در آمد کی دلارام
 بومی خوردی و نه دای من باری
 مرادل فتنه آن متسد کردی
 کند زلف جز در کردم بند
 شمار بوسه خواهد بود کارم
 شکر لب گشت ازین نه از خوی
 محو آبی که آبم را بریزد
 جان نمی بر شاد کامی است
 چه باید خویش تن اگرم کردن
 بگفتن با پستاران چه کوشی
 زبان آنکه خون چشم آنکی نور
 ملک را گرم کرد آن آتش تیز
 چو قیصر دیدگاه در درش بخت
 سپاهی او قیصری بشمارش
 چه بر برام چو پیر کند بخت
 چو فرخ شد بر او هم تخت و هم تاج
 کنی قصه نپذیرم خام کردی
 مرا با مملکت گریار بودی
 کی آن بنو عباس نهادن
 سخنهای که گفتم بایستیدم
 دهن پخته خوش گویان کرد
 چو من بدمی گلستان ای ارم
 ز مجلس در شتاق فت حسره
 چو بر کشی ز شیرین سر که شتی
 شفاعت کرد روزی شایسته
 بیار آناه را کیش درین بوج
 حکایت کرد با شیرین سر آناه
 به تندی زد آوازی بشاپور
 یکی که گفتم این جان جهانت
 پاتاکی نشینم ز هست گویم
 دلم می حبت و دانستم گزایم

عجز و نیاز کردن خسرو با شیرین

چرا باید که من مستم تو شیا	مرا از لعل بوسه تمام است
چو بنمودی چرا در بند کردی	دلم کرد بر زلفت دیندیرت
بصدی لاغرا مشب باشم خور	حساب حلقه خواهد کرد گو شوم
تومی و بوسه تا من مشیارم	بجان آمد دلم در مان من کن

جواب دادن شیرین خسرو را و تحسین
 خسرو و رفتن بروم و باز آمدن

مرا در زوئی دبی شرم کردی	چه باشد کفکوی خواجه بسیار
سیاست باید اینجا خموشی	نخت اقبال آنکه کام حبتن
نخت انکوره آنکه آب انکوره	تو ملک پوشای بیست آ
چنان که خشم شد بر پشت شیدیز	دل از شیرین مہارا انگیز کرد
بدوستی هم کرد آن تاج دان	چنان که کیش عیسی شد بد شاه
رز چون زر دنیا کرد کارش	شپون کرد او آدم سوی برم
بخسرو ماند هم شمشیر و خیم	بر آن تخت مبارک شد شیرین
در آمد غمزه شیرین تبارج	نیکویم طلب حاصل نیکو
کنی از گریه می در جام کردی	کنی گفتی بدل گائی ل چه خوا
دلم زین ملک بر خوردار بودی	کجا شیرین آن شیرین بان
بهشت عاشقان ز ارکشان	نشستن با پر و پاچ پنخ ش
خیالی بود یا خوا پیک دیدم	مرا که نید خندان چو خورشید
رو یا خنده کجند یادم حسره	من آن مرغم که افشادم ناکام
چه سودار بند ز بر پای ارم	نه بند از پای می شاید بریدن

پتایی خسرو در عشق شیرین و
 فرستادن شاپور را بطلب شیرین

که پنهان از مش چون لعل در دوح	پذیر شاه فرمان گشت نقاشن
که وقت آمد که بر دولت کنی از	بت تنهانشین باه تنی رو
که از خود شرم دارانی خود	بر آوردی مرا از شهر بار
جهان بسته کنون فکر جانست	دل با باشد ز بهر بار باشد
چه خوار بهر گزونا مد بر دیم	مرا بگذارتا کریم بدین سوز
زینانی دیدم چشم کام ناکام	کنونم میچند چشم کور بار

نخواهد گویم و خواهد بسد جان
 نخواهد کردن و در چاره سازی
 گرفته چند خواهی بدی بیارم
 سلام کن که آن سینم سحر است
 که پسند و راز دزدی گیر است
 تومی خرنده تا من منیر چشم
 کنار خود صهار جان من کن
 پشیمان شو کن بد زنجباری
 جو کامی که از من بر خنیزد
 و گریه ز بهر نیک نامیت
 بکس تا نمی بداید پرستار
 نشاید کج بی آرام حبتن
 که من باشم اگر دولت بود یار
 بعنتم روم رفتن تیز کرده
 که دخت خویش مریم را بدو
 زره را جامه کرد و خود را جام
 مبارک با گفتم شد شایسته
 طلب میکرد یک ازل نیکو
 ز ملک عاشقی یا پادشاهی
 به شیرینی جواب زندگانی
 شهنشاه پر و پاچ پنخ ش
 که انده بر تا به جان حبشید
 ز شمیم خانه در بر شین ام
 نه باین بندی شایه بریدن
 شده سودای شیرین دلش فر
 در مان مریم از غم تلخ کشتی
 که تکی باشم از دلدار خود دور
 که بندم نفس من با تو خوش باش
 نمی از خوشی تن شها خسرو
 چه می خواهی که از جانم بر آری
 ولی باید که او خسرو باشد
 تو ما در مرده را شیون میا سوز
 چه خواهم دیدم چشم آمد و گریه

بستان میبیدم ز ستم
 اگر با جوشش کرم بر تنیزد
 فرستم زلف را با یک فن آرد
 زمینم من بهت در او آسمان آرد
 بناوانی در افشادم در پندم
 دل من بهت ازین با زار نپار
 دلی دارم کز او حاصل ندارم
 وزان پس چه دل تو بر شکر زد
 و کز گوید بدان سبب نیاز هست
 اگر گوید بایم زان زنج کوی
 کشته ز پشت کرم ای لفرزد
 چه جانی یاری من دست یار
 ز اشک و آه من ده هر شاری
 منج ساختن فرزانه گار هست
 پری مگر بخار پریان پوشش
 ده آنوار یک جانی بود لیکر
 از و تا چار پای و بر تر بود
 چو کلنج پیش او این قفسه کوش
 به تیش چون مصنعت بنماده
 بشاد و ان شیرین و شادوش
 جهان که پیشون ساز می کرد
 شیند نام او شیرین از آن
 چو فراداد آن آواز در گوش
 چو شیرین به کان آرام رفت
 پس آنکه گفت گای فرزند استاد
 در این کارم کرد دولت دیار
 که چو پانام آنجا شیرد شدند
 ز بانمش کرد باغ را فراموش
 چو کار آمد با خر حوضه بست
 چنان که سفندان شام بشکیر
 چنان پنداشت کانه خوش گزید
 ز کوه سپهر غنی چند بود
 بر آن کعبینه فراداد آفرین

که از دازره دستان بستم
 چنانچه شوم که او جوشش بر زد
 حکیمش را رسد هر کون آرد
 زمین آن بود با آسمان کار
 بدانانی بردن ایم سزایم
 قسم خوابی بیدارم بیدار
 مرا آن به که من خود دل ندارم
 بغایت و طبرزد بانگ بر زد
 بگو بسیار نشین شب در زینت
 بگو چو کان چری زلف بر زد
 بدودت گو میگردم شب در زد
 چو در کاری نهاری کسی کار
 بود در بانی دوزخ شراری

اگر حسد و نه خیر بودت
 بگویم غمزه را تا وقت بشکیر
 کند دل در آن کسش چه هم
 کند با جنس خود هر جنس برود
 فراموشی کردم داو خوت پخت
 دل من حق من ای بد زد
 دم غالم شد و یارم همکار
 که کرشه گوید او داد دست دارم
 اگر گوید کشته تنگش در خوش
 اگر چه قائم نیکو زخت هست
 جایزین پیش کا نه انگستی
 هزار از بر می خوردن دیار
 در ایندراکم آتش کشت کشتی

نباید کرد نفس سر خج با باد
 سمندش بر نفس آرد یک تیر
 رسن در کون آتش چه هم
 بگو تر با کبوتر باز با باد
 دزد غنی کتم و او دست پنداشت
 بدست خود تبر بر پای خود زد
 ازین دل سپدم زین یاری یار
 بگو کاین عشو نهاید در شمارم
 بگو این آرزو بادت فراموش
 دل سنگین منی انی چه سخت است
 چو نام آور شدی نام سنگستی
 یکی از بر عشق خوردن کبکدار
 مرا هم دوزخی خوانم هم بشتی
 چو شد پرواخته دیوانگاز هست
 بت سنگین دل سیمین با گوش
 نخوردی هیچ خود می شتر شتر
 دل فرزند شاپور را گوی داشت
 جوانی نام او شازده فراد
 بدست آورد فراد کزین را
 کز آن آید حسلا یقرا شکوهی
 ده آید شکر شیرین با و از
 کز افلاطون بدی پیشش نادی
 چو مصدحان فرود نهاد بر خاک
 بدین اندام آورد بارشش
 کنی در کار این قصه استواری
 بیاید کند حکم جوئی این سنگ
 شده پیش از تن فراد مسکین
 چو بدیا کرد جوئی آتش کار
 یک مد حوضه بست جوی کشاد
 کرد جویبار و حوضه بر کشت
 بشت و جوی شیر و حوضه حور
 شفاعت کرد کاین جهان فرودش
 چو دریا اشک صحرای زبردت

حکایت فراد و عاشق شدن او بر شیرین
 و ساختن حوضه جوی شیر در سنگ

ز شیر آوردن و راه در سربو
 نیر شدند و چو برک لاله شکفت
 زمین مرغ بر لبه نهار
 بر ستم خواجگان گنجی داشت
 درون چه بهت بازی کرد
 که در کشتن عیب شیرین بان
 ز کرمی من کوشش چه جگر جوش
 دل دارد چو مرغ از دام رفت
 چنانچه بهم که کرد انی مرشاد
 بنجام هم بودی غنای کار
 پرستار نام آنجا شیرد شدند
 نهاد از ما خبری دیده گشت
 که حوضه کوشش دیو بود
 بجز من آید بیای شستن شیر
 کرد هست آدمی هست آفرید
 که عقد کوشش کردن بند بود
 ز دستش تبه در پیش قفا

از آن اندیشه کافر و صهی داشت
 که هست اینجامند سرمدی استاد
 تکتس که شاپور از زمین با
 در آمد که کهن مانند کوهی
 شیرین خنده های سکرین ساز
 کسیر کان سخن کوشش نادی
 بر آورد از جگر آبی شخباک
 هم اندام سخن شد چاره سازش
 بچا که سستی نهاد کار
 ز ما که سفندان یکد و سنگ
 ز شیرین کشتن کشت شیرین
 یکماه از میان سنگ کار
 خبر برد شیرین با که فراد
 بشتی بیکر آید سوی آندشت
 بلای شد کار را دوزخ دور
 کشا و از کوشش با سفند چون
 در اینجا راه صحرای زبردت

نباید کرد نفس سر خج با باد
 سمندش بر نفس آرد یک تیر
 رسن در کون آتش چه هم
 بگو تر با کبوتر باز با باد
 دزد غنی کتم و او دست پنداشت
 بدست خود تبر بر پای خود زد
 ازین دل سپدم زین یاری یار
 بگو کاین عشو نهاید در شمارم
 بگو این آرزو بادت فراموش
 دل سنگین منی انی چه سخت است
 چو نام آور شدی نام سنگستی
 یکی از بر عشق خوردن کبکدار
 مرا هم دوزخی خوانم هم بشتی
 چو شد پرواخته دیوانگاز هست
 بت سنگین دل سیمین با گوش
 نخوردی هیچ خود می شتر شتر
 دل فرزند شاپور را گوی داشت
 جوانی نام او شازده فراد
 بدست آورد فراد کزین را
 کز آن آید حسلا یقرا شکوهی
 ده آید شکر شیرین با و از
 کز افلاطون بدی پیشش نادی
 چو مصدحان فرود نهاد بر خاک
 بدین اندام آورد بارشش
 کنی در کار این قصه استواری
 بیاید کند حکم جوئی این سنگ
 شده پیش از تن فراد مسکین
 چو بدیا کرد جوئی آتش کار
 یک مد حوضه بست جوی کشاد
 کرد جویبار و حوضه بر کشت
 بشت و جوی شیر و حوضه حور
 شفاعت کرد کاین جهان فرودش
 چو دریا اشک صحرای زبردت

بسختی میکند ششش از کار
 زبان از کار و کار از آب رفته
 کرد عشق شیرین را در او بخشش
 کنی با آهوان خلوت کردیدی
 نغمت او که چه خواش می مایست
 یکی محرم ز نزدیکان درگاه
 که فراد از غم شیرین خجاست
 ملک چون گمش کرد اینده ستان
 دو هم میدان هم بهتر گرانید
 همی نغمت اندر راه پویان
 سلامی با مراعات تماش
 در آورده شش از چون یکی گاه
 ملک فرمود تا بنوشد شش
 نغمتین با بخشش که کجایی
 بگفت عشق شیرین به تو چو ناست
 چو عاجز گشت حسرت در رویش
 که بار هست کوی بر کز رگاه
 چو آبش را در آهین چنگ
 چنان در خشم شد حسرت فرهاد
 بگو بکی و حسرت و رهنوشش
 نیامودی وقت صبح تا شام
 بهار که روزی از خوش روزگار
 بگذره کشت با یاران حسرت روز
 بفرمود اسب ازین بر نهادند
 نبود آرزو ز کلکون بود شش
 روان شد ز کسان چو آب کشته
 چو آمد بانا رشک و شرمین
 بیاد لعل او فراد و جان کن
 چو از لعل لب شیرین خبر یافت
 ز دل به ششش شد عشق و لذت
 ز دیده خون و آن ششش چنان
 بمانا بچشم از خواب آید آمد
 ز تاب غمت ای دل در سوز

نی آمد ششش به کار
 از تن او در دیده خواب رفته
 شده پیوند فراد ششش فرمودش
 کنی موکب کوران ویدی
 که در بردستان بختن نشاید

نه صبر آنکه دارد برگ دوری
 سسی بر ششش چو یک گل حنیده
 چو سوی حسرت و نطق از کردی
 اویم رخ بخون دیده ششش
 و آفاق این نغمت شده استمانی

**با خبر شدن حسرت از عشق فراد و بر شیرین و طلبیدن
 او را و بکشدن کوه پستون و استن**

دو بلیل بر کجی ششش سرانید
 همه یکدل شده فراد چو پان
 کرد و باز پرید از ششش
 در افتاد به پیش خلقی با نبوه
 بهر کافعی شاری ساخته ششش
 بگفت از دار ملک شششانی
 بگفت از جان شیرینم فرودست
 نیاید پیش سپیدن مویشش
 که شکل سترای کنی در آن راه
 که بردارم ز راه حسرت این سنگ
 که حلقش خوست از درون فرود
 که هر کس رخ اندک نون پیششش
 بریدگی بر یاد دلا رام

چنین فرمود حسرت و ثوبه
 یکی از قاصدان که شاه
 بدو گفتا منم حسرت را در بخور
 نه چشمه از کوه کرد و نه درخت
 بهر نکته که حسرت ساز میداد
 بگفت آنجا صنعت در کوشش
 بگفتا دل به ششش کی کنی پاک
 کشاد آنکه زبان چو تیغ فولاد
 میان کوه راهی کند باید
 که این کوه دم رضایم شد بگوید
 به تندی کشتاری ششش هر کوه
 چو شیرینی تند زان ایوان بگشت
 بکرد عالم از حسرت را در بخور

**رفتن شیرین به ماشای کوه پستون دیدن
 حسرت را و او را مراجعت کردن شیرین**

بر سببی و یکر افتاد ششش
 چو صد غم من کل سیراب کشته
 بر آن کوه سنگین کوه سپین
 گسسته کوه از چون دکان کن
 به سنگ خار و گهستی کویافت
 رسید به ششش کشت شد کوفت
 ز جیرانی نمیکرد ششش با کج
 که یار نامشیم بر سر آمد
 نه روز از شبش نامش شب از روز

چو ماه بدر شد بر پشت کوهی
 بدان نازک تنی آب داری
 ز عکس روی تو ششش چو ششش
 رخ خار را بخون لعل می ششش
 نظر چون بیست طائر ششش آمد
 چو دید به ششش معلوم شد است
 کشاد آنکه زبان چو تیغ فولاد
 مگر ره را غلط کردی تو ای ماه
 یعنی عالم چو عدو به ساری

نه روی آنکه سازد با حسرتی
 چو گل صد جای سپهر این دیده
 بجای جابه جان پاره کردی
 سبیل خلیشش را در دیده کجی
 خدا و اینده ستان بهرز با سنی
 فرو گفت این حکایت جمله با شاه
 که در عالم حدیثش دستمانست
 بهر سوسن دل فرودش دستمانست
 که حاضر کرد باید آن جوان
 نظر از نغمت بر حسرت را در نگاه
 ز عشق روی شیرین را در بخور
 به شیرین آنچه کرده در زمین
 جوانی هم به نکته باز میداد
 بگفت اندوه خرد و جان فرود ششش
 بگفت آنم که به ششش مرده در کج
 نهاد الماس بر سنگ بنیاد
 چنان که شدن را با شایه
 بترک سنگ شیرین بگوید
 اگر زین شرط بر کردم نه مردم
 بجان نهی دان بستن ششش
 حدیث کوه کندن کشت مشهور
 نشسته بود شیرین پیش یاران
 علم بر پستون چو ایام ز در امروز
 صبارا حدیثین به سادند
 وزان سپهر جان بادی کردی
 چو مرغی بود چو چاک ساری
 ز لعل آن سنگها شد چون ششش
 مگر در سنگ خار لعل می ششش
 دل شوریده در پرده ششش آمد
 به لرزانی ز خاک تیره بر خاست
 چو بلیل با کل ششش می گفت
 که افتادی بدین مینو لنگاه
 همی موزم چو برقی از پیش ساری

کسانی که غم من مانده بودند
شکر لب دشت بان خود ساغر شیر
جان سالار خسرو و هیزرانی
که انکشتی زدی پنی آناه
خبر دادند سالار جهان را
در آمد زور دستش را شکوی
پرستش کفش پای از ان شایر
فرد کن قاصدی اگر سر راه
طلب کردند تا سر جام کوی
بر آورد از سر حسرت کی باد
کسی دل بد کاین از کوی بد
دل شیرین بدرد آمدد غمش
خبر دادند خسرو را چپ و راست
گلش فرمودد شکر مرشتن
که شاه نیکوان شیرین لبند
شندم کز پیاری بو سنک
ز بسبب که در کل مشکب پیری
سرم از بنفشه طرف بر بست
پزند ماه را پیوند بکشاد
چنین آمدن از ان شرط یاری
حساب از کار او دور بستار
توروزی دستار باید لغزور
چون سر بر فوس مرگ فریاد
چنان افتاد تقدیر الهی
دخت مریش چون از بر شاه
زفت از مرمتش برخت شای
دشتم هم بوس فرمود گشتن
عروس شاه اگر در زیر خاکست
صانع آن به که از مریم تابی
دل نمسنوده بی او بنواست
ز بر چشمه محرومش و غمش
تورفت روی در شاهانگوتر
بتی که گرسند کسری بماناد

هلاکم را چنین تغلی نمودم
به ستش داد کین بر ایدین کبر
تذییر خسرو در مرگ فریاد و تغزیت شیرین
و نامه خسرو بشیرین درین باب
بهر زخمی پا اکلند کوی
چه باید ساختن تذییر اینک
بدو گوید که شیرین مردمان
که پیشانی دستنگ روی
که شیرین مرد و گنگ نیست فریاد
نه پند در پی پند باز گوید
که مرغی از زمین کم شد غمش
که از ز رحمت آنجا برخت

ز بس که دیده گام همبارد
بوست انجام می کند شت باقی
اگر ماندین تکی ماه
چنین گنشد پیران فرزند
که کچند افتد دستش از کجا
سوی فریاد رفت آن تکدل
چگفت از لطف و انحال ای درین
چو افتاد این سخن کوش فریاد
بر آن ازاده سره جو پاری
دپیری خاص نزدیک خود خوا

نامه خسرو بشیرین در باب فریاد
ز کسین برین سیاب زری
رطبهار از هم میخوان جنت
ز رخ کیسوز کیسوز بند کشاد
چنین باشد نشان دستداری
دل از بهر تور بخورست را
فرد میر بستار چون شود ز

گزار در وفات مریم ماهمید و تغزیه داری
خسرو و جواب نوشتن شیرین بخسرو

پوشید از قبال بر سیاهی
جواب نامه خسرو نوشتن
عروسان کردار و پد باکت
که گریسی شوی کردش شای
چنان کردیده رفت اندل
ز فیض جله گو یکقطره کم بش
تو لعل لعل بچتا نکوتر
غم مریم محزون عیسی بماناد

چو شیرین خبر دادند از انکا
در این صندل سرای بنوسی
مرخ ای شاه نازک دل برین رخ
نه هر کس پیش پیری پیش بر
بنالیدن کن بر مرده پیداد
بشادی لب خط جام جم گیر
که آهونی صحر رفت بگدا
چه خسرو نامه شیرین فرود خوا

بمن بسنگ آهین هم آورد
از مجلس غم رفتن کرد ساقی
بهری جتی از شیرین نشانی
بزودی شاه را کردندی آگاه
که چون فریاد دیدند ستانرا
ز پشت خاره پرون آورد را
که کبر خواهی که آهین کرد و این
در یکی در حساب آید بیدار
زبان بکشاد و خود را تکدل کرد
ز بانس چون نشد لال ای درین
ز طاق که چون کوی هفت
بسی بگریست چون بر بهاری
که بر کاغذ جوهر نماند
بشیرین نامه شیرین نوشتن
که خواندش شکر خایان شکر خند
با تم نوبتی ز در سر خاک
به نیلو فریدل کرد از خوان
بلو گو کوشش مره را رشید
بزرگی دستا ز یاد کردن
بسر زانو زانو کوه پیود
چو گشتی خند خواهی از پیش خورد
کیا آن به که هم در باغ ریزد
بشیرین انجان لحنی فرستاد
که بر مریم سر آمد پادشاهی
ز غم شد چون دخت مریم ازاد
همش کل حساب فاد و هم خار
کوی تم بود کاسه عروسی
که گفت انغم در خاک به کج
بدین سخن غمسی در پیش گیرد
که مرده صابر رخ اید نه فریاد
که ز بنسبیلی از بغداد کم گیر
که در صحر بود زین جنس بسیار
از ان شیرین سخن حیران فریاد

بدن کجا بخت این بخت
 بغالی چون شیرین میاوی
 سپهبدان علم با کشیده
 برون آمد همین جسدان
 در فشرگایانی بوسه شاه
 غریب کو سهار کو پیش
 بنده یک شکایستان نمی ماند
 زمین که سردی اقلش دشت
 با سایشش آنا شد دل شاه
 بنیدی چند خورد از دست ساقی
 دل ز مستی شده در قاص با او
 دل پاکش رنگ و نام برتیب
 بدست هر یک از بشارش
 پیام قصر شد بنشست چون ماه
 بر آمد کردی از ده تو تیا رنگ
 خدنگی رسته از زین خدنگش
 رخی چون سنج کل بر دیده
 کاش ز برق خواص گشته
 چو شیرین و چشمه در اچانست
 روی دیده همین چون سنگ تبه
 در دشت کوه شاهنشاه غلاسه
 تو کانه لب تک پوسته داری
 بدین ناری پیام شاه میگفت
 غلامش طاق دیار برون بر
 بساطی کو هرین بروی بکستر
 ترک این سده بندی این نام
 من ایم خود بخدمت بر سر کاخ
 پس آنکه ماه را پریا بر بست
 فرد پوشید کلناری پندی
 حایل بگیری از زر کا سینه
 سر خوشی بر آسوده بگو هر
 سویی یار قصر آه خرامان
 چو حسره دید ماه خرمی را

بکار در قن حسره و از آنجا بجانب
 شیرین آمدن در بستن شیرین

بیاده در رکابش شهوران
 چو غشی ابر کاشد بر سر راه
 گرفته کوه و صحرا میل میل
 شکار اکلن شکار اکلن همی راه
 بر نواب را میگردم شیر
 غنچه و از اول شب تا صبحگاه
 نماند از شادمانی هیچ باقی
 غلامی چند نفس از خاص راه
 از آن پروازی بسنگام سینه
 یکی خوان و ز بر بدنی شامش
 نمانده کوشش بر دیده بر راه
 که روش چشم از او شد خسته رنگ
 که شمشاد آب شد از آب و رنگش
 خلی چون غایب که در شمش کشیده
 نذر و مشن زیر کل قاصر گشته
 ز پا افتاد و شد یکبار از دست
 رحمت نذر در دل شکسته
 خستنا بهت نزدیکت پامی
 بهمان در چار بسته داری
 سکر لب می شنید و آه میگفت
 بزین با طاق این ایوان برابر
 بیار آن کرسی شمش پای اندر
 شنیده را چنین دامت پیغام
 زمین بوسم بنیره کی گستاخ

آرایش کردن شیرین و پیام قصر
 و عقاب کردن حسره و باوی بجهت در بستن قصر

بر جسم پستیان بکنده بر سر
 زمین بوسید شد چون غلامان
 چمن که از دل آسوده سنی را

بدین طایفه سگ زاری همایی
 کشاد از گوش که هر گوش بی عمل
 بهشتی دید در قصری نشسته

کلیخ از یاد از یاد شمشک
 شمشک سوی صحرانت پروان
 دیران صفت بر صحران کشیدند
 کلاه کیقبادی کیج نهاده
 بنودی پای سوزن خمر سر تیغ
 باستقبالش آمد که در شمش
 فرود آمد چو باد در دل جام
 هوا میگرد خود کا فور بارک
 نشاط آغاز کرد از یاد با بدن
 سوی قصر نکارین باز دست
 که اینک حسره آمد بی نغمه بان
 ریشی چند را بردار نشستن
 کلاب نشانده خود چون در حینت
 بر دوزخ خون دیده دیده بهانه
 پدید آورده زان کلنی رنگش
 کلاه حسره ی بر نیمه کوشش
 ز خوشنوا بی چون کلهای مستش
 بدست هر یک از کل مسته دست
 خنیت زان سوی قصر شد شک
 که ماران از زمین بر چرخ پرامانند
 چه فرمائی نیاید یا در آید
 آرا نمانده توان از بگشتن
 بخدمت خیزد پر دوش سویی شاه
 سحر کن بشک و زعفرانش
 پس آنکه شاه را کوکی خیزد
 بر جاکت فرود آرم فرود آی
 چو کفرم آنگم آنکه که شاید
 عقاب آفتاب از سایه بر بست
 بر دوش شاخ کیس چون کند می
 کشیده بر پرند از خوا سنی
 رو نشد چون نذر دوشی هوای
 هم شبید نزد که تیشین فصل
 بشق وارد در بر خلق بسته

چو خسترو دید ماه خرمکی با
 بیخاری جای پیش چست
 که دایم تازه باشی سرو آزاد
 ولی دل بستنت بر من چرا بود
 که میانی که با همان نشینند
 جوایش را در سرو لاله خسار
 غزن طعنه که بر بالا دوی تخت
 علم گشتم بتو در مور باغی
 تو هستی از سر صاحب کلاه
 جانشان که ترکان عام دادند
 و کربلای باشد نشستم
 اگر همانی اینک دامت جای
 حدیث آنکه در بستم رو آورد
 تو میخوای مگر که راه دستمان
 شکر ریز ترا شکر تمام است
 را کن نام شیرین از لب خویش
 چون باز غم خودم در دین خار
 نه آن طفل که از شیرین زبانی
 بسی هم صحبت باشد درین پوست
 که این جا به بر ارم دریدی
 و کرباره جانم از سر دور
 لیکویم که بر بالا چراغی
 سوسو ترا بالا بلند است
 ناری که چشم می فشاند
 کنج من خجسته از هیچ راهی
 شبانی پیش کن بگذار کرکی
 مرا هم جانانی هم زندگانی
 بخلوت جامه از غم میدریدم
 جانان و منم در کار سازی
 و کرده لبت طاهر نس بیکر
 هنوزم ناز دولت سینما می
 هنوزت در سر از شام غم دور است
 درین گرمی که آه سرد باید

هم کج دزدان آن سر دوشی
 بر ایدست خود بونید نشست
 سرت بنزد خست سرخ و دولت
 خطا دیدم نگار ای خطا بود

بهشتی دید در صری
 زبان بکش و با عذری لایق
 ز خد متها کردی هیچ تقصیر
 ز مین ارم رده کردی بهشتی

جواب دهن شیرین خسرو و معذرت نمودن

علم بالای سر بر تو دانی
 نشسته بر سر پادشاهی
 بخدمت هندوی بر بام دارند
 شفته را کیسند زیر ستم
 بر جاکت فرو در آرم فرو دای
 که سر مست آمدن شیر خطا بود
 بنقل نام خوری بنقلستان
 که شیرین شد شد شیرین است
 که شیرینی دانت کند پیش
 نه کلین با در عالم نه کلزار
 بخوانی کلیچم در استانی
 ولیکن استخوان منم آبی تو
 که این رخساری بر کم شیدی

من آن کدم که از راه تو آید
 من از هفتت بد آورده غنایی
 من آن ترک سیه چشمم بر این بام
 و در کفنی که آن کار مجتهدند
 بصاحب را فی صاحب قبلی
 چون خلت نشین باشم تو محمدا
 بدست آری مرا چون فلان است
 چون شیرین جانانی آید
 ترا مشکوی مشکین بخورالان
 بلوزی چون بی شیرین گرام
 ترا بسیار هبا شده این راه
 تو در عشق من از مال و جا
 تو ساغر میزدی با درستان شود

جواب دهن شیرین و اظهار عشق کردن

کدامین پنجسین آنجا رسامه
 ندارم جزو ناداری کنایه
 کنج بس برزدگان بر نزدگی
 که آخر کس نمیداند تو دانی
 بر حمت جانم نمی بریدم
 جانان و در کجا و عشق بازی
 کشاد از برج تو که کوه ستر

چو حلقه که نیام بردت بار
 و کردارم کنایه دل صحبت
 نه بدستی که تیغ تیز دارد
 به پیشاری مستی گاه و پیکار
 نه زندگی ده ام در عشق پیوسته
 اگر کامی زدم در کارانی
 مراد دل حسن و صد بخت است

جواب شیرین

دل سافست با دل و باید
 من آن چشمم که با کلها پریدم

بهشتی در بروی از قصر بسته
 ز پرش که در شیرین شکر
 من در ساختی چون شهید باشی
 تو رفتی چون فلک بالاشستی
 بهمان بهترک زمین باز پسند
 که باقی بدو دست بر جاندار
 کینزان ترا بالا بود رخت
 اگر کرد تو بالا رخت شاید
 بیای چو هندو پاسبانی
 که هندوی میفردت شد مرا نام
 چنین بدوی همان زینبندند
 نباید کرد محبان اخضولی
 ز نمت رای مردم کی بود و
 چو کل بی کنی اندازی ز دست
 عود سحر پیشک کار پنی آرد
 بیکن یک بدین آهوی لان
 که شیرینم نه آخر شیر خوارم
 ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه
 چه دیدی جز خفا و ندی شاه
 قلم شاپور میزد تیسر و مراد
 بکلیخ گفت گای سر و کون چهر
 بلا نهایی چون بالا نمانی
 بیلاتر شدن اول پسند است
 دت را حلقه چو ستم فلک
 کن آرمی سستی قدیست
 بخون خلق دست او ز دارد
 کردم خیر حالت را نظر گاه
 که طنبسوری دست آیم بگویت
 جوانم چنین باشد جوانی
 ز شاهی بگذران یک شمار است
 هنوز از راه حبساری دانی
 در نیاکاین غم از عشق دور است
 هوای گرم تابستان ندیدم

چو سبز لب بشیر و برف مستم
 چرا بید که چون من سسره آزاد
 هنوزم غنچه گل شکفته است
 زخم سخیل خوبان طراز است
 تویخ غنچه هم را که کنی یاد
 بغزه که چه ترک دست نام
 ز بس گاورده ام در چشمها لوز
 اگر چه ناریه کشت سیسم
 نوشکین دل شدی من این چنین
 ملک باره که گفت ای لغزوز
 کن با من حساب خور و می
 ترا که من هم نام ای لارام
 کرا از کیو چی دیمی سسره و شی
 مران دل بود لبر تو باش
 ز راه پانچ آناه قصب پوشش
 خدمت بسوزد بر گوشه شبام
 ندیدم در توبوی مسرمانی
 بهمان خالی چون شود شیر
 من آیم نام آب زندگانیست
 به تندی چند کوهی با اسیران
 بگفت این چه سوره از جای است
 جان میشد در غرود خارا
 کوی فرق تن آشفته میسود
 ز کیس که کرم می کرده که تاج
 کیسوی سحر از او پس نیست
 دلی که عشق آن کردن همی بود
 بسی در شش جان خویش سو کند
 بهر دستا که دل شاید بود
 عملی آنی که عاشق کند دست
 ملک چون یدنازان نیازی
 مراد بسره تو دلداری از تو
 هم آخرد کنار پستم آتی
 که بکشی ابروی پانی

چو کل بسره ای سسره مستم
 بود در بند اندامه ماند داشت
 هنوزم در در پانی نقشه است
 کینه خیل چشم کبر و ناز است
 زنج در خون ز یاد بخ بغداد
 بسره و نوازی نیز در غم
 ز ترکان ننگ چشمی که دام بود
 بهمان عاشقش عابد فرهم

داین که کلین و قسرسنگین
 به سوزم بندوان آتش رسد
 هنوزم لب پر آب زندگانیست
 حقیق از لعل من بسره خورد
 کرا آهویک نظر سوی من آرد
 نگیزد نار پستان مرا کس
 ز تنگی کس به چشم در نیاید
 برود بر تو نکتشایم بخون است

جواب دادن خسرو شیرین را

خرم که خود باقیه فروشی
 ز دل بگذر که جان و ز تو باشی
 ز شکر که در مداح حلقه در گوش

خدا ندان بی تندی می نمایند
 جفا کردن بس فرخنده فایست
 سونک سوره ز رفتن در آغوش

جواب دادن خسرو را

بگفتی حقانی کی شود سیر
 تو آتش نام و آن آتش جو نیست
 تو میگو تا نویسندهت و پیران
 جبین اگر کرده فرق است
 پیشیدن همیگرد آسکارا
 که می بست و برده مشک می بود
 بدان تاج و کمره کشته محتاج
 چو اصری بر که امید می کشت
 کس نه که نش از جود همی بود
 که تا باز آید از غمهای بسند

ز طوفان تو خواه هم که پیر
 نخواهم آب و آتش در هم افتد
 بس این کیره که در دام و دام
 بان آیین که خوبان ز بود است
 کوی میگرد نرسن با قصب پوش
 زیور دست کردن بر می شد
 در آن چشمی که لغزش تا میسود
 بلور که نشش در طوق سازی
 بر همانی که شست از گوشه شبام
 نشن و نو آواز کس همی کشت

جواب دادن خسرو شیرین را

تبر بکنند از آن شیرین نازی
 تو مستی هم بهیاری از تو
 بدستانی هم اندر دستم آتی
 خزینیه پر که کن خانه خالی

بشیرین کشت کاشی سپهر و چراغ
 بنو میدی لم زایش مشکین
 همان بازی کنم باز لغت خات
 درم بکشی راه کینه بر بند

با مقید تو که دم صبر چندین
 هنوزم چشم چون کان کاشد
 هنوزم آب در جوی جویست
 کل اویم ندوی کل بر درنگ
 خراج کرد غم در کردن آرد
 که آواز نگیری یا باز پس
 کسی با ننگ چشمان بر نیاید
 که در کردن چشیم غم نمیست
 چنان لرانشا یه خبر چنین جان
 بگفتن گشتن از ما میرود روز
 که صوره بیشتر زانی که کوهی
 ز با تم پریشگر کرد و از آن نام
 بر حمت نیز غمی هم کاشد
 مکن کاغذ شش اشب ز سائیت
 چو فخر تیز شد چون کل با فروخت
 کزان شد خشت پخته جبر خام
 بجز که ز کس و حکرانی
 برین در خواه بنشین خوا به چنین
 کز ایشان مستنهاد عالم افتد
 هم از بروج و هم از نام او شادم
 ز نخلان می کشاد از لاف میست
 کوی میرد شقایق در بی کاشش
 که پایش بر سر شمشیر می شد
 سریش ساق ای سیاب میداد
 بدان مشکین من میگرد بازی
 ز شاد آرام شد چو شد دلا رام
 بدان آبا از جهان آتش بر گشت
 نمود آنچه از فنون شایه نمودن
 عجب هست آید از معشوقه حبت
 جای گلشن و طلا و سسره غم
 نشا علم را چو زلف خویش مشکین
 که با من می کند هر دم خیالت
 که در صحبت درویش در بند

پراخی عالم اسیر و زنده بود
 قباب از حد گذشتن جنگ باشد
 و لیکن حق صحبت بگذردم
 اجازت داد شیرین بازب را
 بخند و گفت کی سالار کمرش
 تو شایه و که شد را عشق بازی
 از و دیدم هزار آرم و لوز
 پراخی که مشیم را بر فرود
 شد آن افغانها که من شنیدی
 چون نام من بشیرینی بر آید
 که بی کاپن اگر صد پادشاهی
 شبها هم کام کا بوی سخن کرد
 هزار آرم بپاره بسیار از شیر
 ملک چون بوی آفسر دید
 ز هر سو قطرای برف و باران
 بسو لید تا رحمت کند یار
 چه پاسی از شب و پیکر بگشت
 سرشکشان راه زره تو شد بسته
 شسته نوبتی با پسرخ می بست
 ملک چون بجای عالی دید ز غبار
 شب آرزو شنیدی هم بخشید
 تختین خاک را بوسید شاپور
 بجور از بیکو ان نتوان بدین
 بصبرش عاقبت جانی رساند
 چون خرد رفت شیرین از لشکر
 تره بر زرگان است میزد
 بگلگون بر کشید آن مکدل لشکر
 برودن آذربایجان خسته
 هم شد تابا بشکر گاه خرد
 برون آرم سوی شیرین خردان
 پیری پیکر از شها نمودش
 دو حاجت دارم و دهنده آنم
 مراد کوشه پنهان نشانی

چو دست آمدی از زنده بودی
 زمین چون سخت کرد و سنگ بشد

کلیا دیدم ز دورت سرخ و کوشش
 تو از من کن ایجا باز کردم

پایخ دادن شیرین خسرو را

مکلف کردی باشد مجازی
 که نشنیدم سلامی از تو کردی
 باز شمع که زخم را بسوزد
 گذشته آن مرد بانها که دیدی
 اگر گفتار من مخلصت شایه
 ز من بنایدت کا کجی خوابی

ز ن طغنه مراد عشق فریاد
 مسی که زوی مرا دستینه سازد
 هو اکا فور سپهری غنایه
 شعری از ان شعار نو نما هست
 بدان ادر که ده ز راز و کوشش
 بدان نیندی غنایه کوشش

ببخیدن خسرو شیرین از دره شکر گاه رقص

شده بار زده چون قاق بهار
 بجهاد نشد یک نکته دکان
 از آند شاه دل بخور بگشت
 ز مر و اید بر کن نشسته
 کنار نوبتی را شقه بر بست
 شکایت کرد با شاپور بسیار
 سگت و سو میانی هم بخشید
 پس آنکه ز درت شتاب کا فور
 بیاید از معشوقان کشید
 که بروی هر که خواهد نشاند

بیز خسرو از زلف دم ریز
 خیرش که چه مردم نیز تر بود
 ز من میراند چون چهار شیر
 چو آمد سوی شکر گاه نوید
 با سایش نمودن مرغیست
 که بس حرف خوش از هر دم در
 مرا پیوند و خواری نیست
 گزین تند خایه نیز بودن
 بران رفیق دوستی کندم
 امیدم بست کا بخت تراشد

رقص شیرین از زبان خسرو و اطلاع شاپور و شاه چمن

جانی بر سر آتش نشسته
 جنبت را زده خرد گاه خسرو
 نکره که تنی را از غلامان
 بلفظ ما دکان نمی ستودش
 بر آرزو که حاجتمند آنم
 کوی را ز من با کس نهانی

رهبی با یک چون کاپور
 بدگاه ملک میدید شاپور
 نظر چون بر جمال نا زمین زد
 که نقش دست کیسورفت از پیش
 یکی چون شطرب از نش کرد
 بدان تالو و زار نشن با به چمن

چون زدی یک آدی دی و آتش
 به از تو با تنی مساز کردم
 نظر بر صحبت دیرینه دارم
 که در گشت آورده شیرین رطب
 پس آنکه تند شد چون کوه آتش
 بزنگی کن غریبی مرده را یاد
 به از سیم کی کند دستم که زود
 هو ای اگر سرد هست شایه
 اگر تازیانی جو نما هست
 بجهاد یک جا ز پر و کوشش داد
 ز دست افکنده کجی را که دریافت
 ز ناف مشک خود خود از کجی
 برین سبزه شد زار که کبیر
 قباب یار با چشم دید
 قباب نقره منکی بسته شدین
 قباشس هزاران ز نیز تر بود
 ز ز کس و سمن سیاب ریزان
 دشمن سیوخت از کرمی چو شید
 سر زرد نوبی حیرت بر بنداشت
 بکشم سالی و نشیند با سه
 ملک خواری بگر خواری نیست
 جوانرودیت عذر انکیز بودن
 کند آهسته کی با کرا خام
 مراد شده بدین نودی بر آید
 بس بر میرد از سنگین لی سنگ
 ز دست دل بس بر دست نیز
 ز سر گلگون آید پده کلرک
 بشی با یک چون غلامات کیوش
 که میاید سواری پر یک از دور
 کله بر استمان سر بر زمین زد
 حکایت کرد با او قصه خویش
 جهان آواز ز شاکوشش کرد
 جمال جان از نشن با به چمن

دویم حاجت که گریه بدین
 که کش دست با نشان در دست
 ز نو فرمود بستن بار کاسه
 طناب نوبتی یک میل در میل
 ادب پرورد در میان خردمند
 ستای بار بدستان همی زود
 کینسار بدان بر دشا پور
 از آنسو بارید چون لیل مست
 پری پگر برون آند ز خرگاه
 ز شادی با خشن شد فرق مرغای
 بسی سو کند خورد عهد با بست
 لبش در بقوا صی در آمد
 کشش با جان غنبت که باید
 کسی میسوزد ز کس پرندش
 کسی سودی هفتش با بگشت
 دلش در بند آن کیزه لب بند
 ملک فرمود هم تا دشب آناه
 شهنشه کوچ کرد از منزل خویش
 به پیروزی بر سپهر زره کونج
 شد از بهر عروس آیشی حنت
 هزاره بصرع کوشش دام
 هزار آناه رویان نصب پوشش
 ز مهرشها که بر پاو ز بود
 بدین و شوق بدین بدین نور
 چو آمد عهد شیرین در طاین
 فرود آمد دولت گاه بشید
 چو شیرین گشت شیرین ز جلاب
 بشادی بزرگان میوزد کاسه
 برون اندر طرف هفت پرده
 لب و دندان از عشق آسیرید
 رخی چون زه کله ای لایز
 ز تری خوبت اندیش چیدن
 دو مشکین طوق در حلقش شاده

بکامین سوی من بند شهنشا
 برون در نیمه فرو بست
 که با او بود کوی سپهر کای
 بنوبت بسته بر در پیل در پیل
 نشسته بر سر کرسی نئی چند
 به پیشاریه مستان خنیر
 نشاندش کید و کام از شکله دور
 ز دیگر سو کینسار چنگ در دست
 چنان که ز بار آید برون ماه
 که شد رانج بر سر که بر پای
 که بی کاپن نبارد سوی او دست
 سر زلفش قاصی در آمد
 چو متغایس کاپن بار باید
 کسی می بست سبیل بر کوشش
 که آوردی ز رخ چون سپه شست
 بشاهد بازی آتش بود خور

چو روشن گشت بر شاپور کار
 ز خواب خوش آمد ناگهان شاه
 کشیده بار کای شست خست
 در آنچه نشسته خسر و چین
 ملک از دست افشار دست
 کینسار چنگ را کرده خوش آناه
 کزین چرخ کا محرم دیده بود
 نوبازی کنان پرده تنگ
 چو عیاران مرست آن بر چرخ
 چو شد دهنست گان تخم بر دهنست
 چو عهد شاه از بشینه شیرین
 ز شادی کی تواند بود بست
 چو آمد در کف خسر و دل دست
 کسی بر ناز سیمینش زوی دست
 که آوردی فردان شمع در پیش
 دین چون دین سار میگرد

برون خسر و شیرین بلدین در عهد خود
 در آوردن بوسال در میدان

که حوزد ز سنگ آن آیشی زخت
 همه بدین ستام آینه سیم
 همه در کلاه و حلقه در کوشش
 ز صد بگذر که پانصد شتر بود
 چنین آیشی از چشم بد دور
 غنی شد در اسفاک از خیرین
 چو در برج حمل باند خورشید
 صلوات داد خسر و راکه در آناه
 بدین سان از شب بگشت پای
 بنام آیزد رخی هر هفت کرده
 لبش دندان دندان لب ندید
 کلاب او چو کلهای خستین
 ز بازی زلفش ز دستش بدین
 دو سیمین بر برینه ش نهاد

هزاره شتر سیم و جو نهال
 هزاره شتر چشمت کز یک
 هزاره ز لبستان آستان
 ز قد پیستون تا طاق کرا
 یکایک در نشاط و ناز نشد
 هر کامی که شد چون جباری
 سخن زلفش بر آیشی میشد
 ملک بر یاد شیرین تلخ باو
 چنان شد دست کردی خوش نشد
 تنی که پرستیدن حلالش
 رخ از باغ بسک رو نخی سی
 سپید و نرم چو نایم بر پشت
 کشاده طاق برده تا سر و گوش
 ز نخستان آمد خواجه بست

بصد سو کند شد پذیر فکارش
 همین افروخته چون فلک ماه
 ستاده خلق بر در دست بر دست
 درین کیه شاده شو شیرین
 که خسر دین رون میشد ز گشت
 کهنده از خسنوز پرده سنا
 سماع خمر کوی از وی در آسوز
 غزل کینکوشان در چنگ چک
 بیای شمر در قناد از سر مهر
 برود رحمت نیار و جز به پیوند
 بخنده بر کش از زاه پروین
 که در مطرب بود خورشید ساقی
 برون آند ز شادی چنان کل از دست
 که سیر زید چون سیما سیت
 در دودیدی در حال آن خویش
 هنوز آن لاله داین ناز میگرد
 بربخ خویشترین در شکر کنده راه
 که در راه دار الملک در پیش
 عروس مسبح را پرورد شد بخت
 سر سر سنج موی ز در دغنیال
 که دوران و باز قارشان رنگ
 رخ هر یک چراغ بت پرستان
 جنبه تها روان با طوق ترا
 با استقبال شیرین باز نشد
 شهنشه رحمت در پایش ناری
 بر رسم موبدان گانمش میشد
 لبالب کرده و در لب نهاده
 بسای غایشه پیشش بودش بر دند
 بهشتی شد با او آن جانش
 دنان ز نقطه مو هوم سینتی
 بیتش و ظم فینس زه گشت
 کشیده طوق غنبت تا بنا گوش
 طرزد میر بود و قد محنت

کوزیب و حسن در فل سارنیش
 کوی از بس نشاط انگیز پرواز
 شکر کنی کرد تا خازن جزو شست
 خدمتگسین پیکان شد حجت
 شده چنبره سبانی بر سبانی
 صدق بر شاخ مرغان چید بسته
 شبانه زوی تبرک خواب گفشد
 ز دست خاصه گان پده شاه
 جوانی و مراد و پا و شای
 چنان آمد پیروی ای خسرو
 چون سرور آتشنا شد حجت
 بنوشانوش می که سید است
 بر آن گذشت و آخر بند کردش
 شکر لب نیز از وفا خیل بودی
 اگر بودی جان را پایدار
 شستی تا یک نوزاد ماهی بود
 پر یخ ساقهای بند سایش
 چون خسرو دخت و کتر شد جوش
 فردا آمد زوزن دیو چو کس
 فلک در خواب خوش بپلورید
 بر ناز خوابگاه شاه برداشت
 کلاب و شگ با جبرود است
 همان آرایش و زینر نو کرد
 جهان از آن شده یکسر پیاده
 کشیده سر جهان ز کس است
 گان شاد بر کس را که شیرین
 در کسب بروی خلق بر بست
 بر آینه که دید از نظم آرایش
 ز بی شیرین و شیرین مردن او
 بر آمد بری زور مای اندوه
 که هست ای میهنی آستان
 دو صاحب تاج را هم تخت کرد
 که بر شیرین که در خاک نه شست

کوی با ز کس بر باد بایش
 کوی تر چهره شد بر سینه باز
 یا قوت از حقیقت مهر بر شست
 بر پیکان لعل پیکانی بی حجت
 رسیده زان ای جان بیانی
 پیک آب و آتش هر دو بسته
 بر در آید تر یا قوت سفند
 نشد رنگ عروسی با شش
 ازین به چون هم باشد چو خا

کوی از سپید دست نه حجت
 کوزن ده میکوشید با شیر
 بر دین دار دل پدرو آورد
 کز شنه خسرو در شب سیاهی
 چکیده آب گل که سیکون جام
 زد رنگ آمیزی آن آتش آب
 شبانه زوی که خند هم شش
 ملک را کار زان پس غرضی بود
 بنودی وزو شب با دود و ر

در انجام روزگار خسرو و کشتن او را
 و کشتن شیرین نینر خود را

بکوی از جهان رسند کرد
 دلش از ای خورند می دنی
 هر کس چون رسیدی شیری
 فلک ز خول از ز راه سپرد
 می لید و می بسید پیش
 بشیرین هم مرایت کرد جوش
 بنوده در ششش هیچ مهر
 کشاد چشم و خوراکش و نیند
 یکی در مای آن دید آه برداشت
 بر آن اندام خون آلود مکنیت
 بدین اندیشه صد دلگر کرد
 کرد اگر آن عهد استاده
 عروسانه نگار افکنده بست
 ز بهر مرگ خسرو نیت حکمین
 سو می صد ملک شد شسته
 تها بنی و شسته زوزن جوش
 ز بی جان اردن دل و دن او
 فردا به بیسیلی کوه تا کوه
 عروسانه با مان چنبره
 ده گسبند پیشان حجت کرد
 کس ز بر کس جز در آن کشته است

دل خسرو به شیرین آنچنان شد
 که در دولت چنین بسیار باشد
 فلک که حکمت پانیده دادی
 شهنش پای با بند ز زمین
 حکایت های مهر کسب سکست
 دو یار نازتین در خواب افته
 ببالین شمش آمدند در شست
 ز بس خون کز تن شمر رفت چون آب
 بگریه ساطعی شب را سیر کرد
 چو شنه را کرده بود آرایش
 با کین ملک پارسی حسد
 کشاد کس کترین غلامان
 نهاده که پر آگین جلفه در گوش
 همه ره پای کمان می شنه آناه
 جگر گاه ملک را حیر برداشت
 پس آورد آنگهی شمر آرد خوش
 خناری بزود میداند آه پندار
 بزنگان چون شدند نگارین از
 چو باشد مطرب این کوی روی
 وز احوال باز پس کشد غمناک
 من و دل به جان کاین و کس

خنده باغ را بر سینه شست
 بروم شیر ز شد حقیقت چیر
 بر آورد از کل بی کرد او کرد
 که در آب حیات از حجت مای
 لشکر کجا خفته در معنر با دام
 شست گان شسته بر شکر فیه سیمای
 بنفشه سرد و شیرین خوشش
 چو دولت ما مرادش همه می بود
 جهان بخورد و شادی و بدرود
 که آتشنا باشد جای خسرو
 چو شیر ز شد شیر و به بخت
 ز دور آرد و رفته را پس شد است
 که با صد بندگش هم آرم آزاد
 کوی شادی که تیار با کشد
 ز کینر و خسرو کی شادی
 نهاده بر دو سپین ساق شیرین
 که بر بانک حکایت خوش نمان
 فلک پندار و چشم آب افته
 جگر کاشش در بد و شمع راکت
 بر آمد ز کس شیرین خوش خواب
 بسی کربیت و آنکه غم ره کرد
 بکا وز و کلاب اندام شسته
 بخوابانید خسرو از آن حسد
 چو سر روی در میان شیرین خزان
 فکند و حلقهای لاف بردوش
 بدنیان آنکس بند خاند شاه
 میوسید آندهن که بر جگر داشت
 لبش بر لب نهاده و رفت از جوش
 پنخون کرد بر سر سیرین شمشاد
 بر آوردند جالی یک سر آواز
 نشاید که ازین بهتر عروسی
 نوشند این حکایت بر سر خاک
 و فاداری نخواهد کرد با کس

و نغمه ای

عبدالرحمن بن محمد اشیرازی

از روزی خسرو ملک بن پادشاه بوده و کلمه دهنده عربی را بیارستی جمع نموده است و نام
و بسیار بنده نام خدی از قدر روزگار قدر مجوس سنانند و در مجلس گشت

ای شاه مکن آنچه پرسند از تو
کزین ربا می راده حالت قتل خود گشته است
رشد و شد نیز خواهند شد
طبع که زشکر منزه از جنس
وزیرالدین محمد زید رسک

روزیکه بدانیکه برتند از تو
خودسندند ملک دولت خند
از سنده اگر چه اگر منتیم
ایضا باعی پسندیده نیز از آنجانب است
بایزده کشت علی الله منیر
یا قوت من بخشد و مجاهد کبیل
بر دروه در ایست تا دروه سیل

منشی خاص از شاه و جلال الدین از افاضل حسد خود بوده و از جانب جلال الدین کمالت
روم و شام رفت بعد از غلبه مغول بر سلطان جلال الدین بی حالت گلگشیده و مزارت و مزارت
بعد دیده چندین بار از باخروج و غریبان گردن تا بدیگر رسید و بیار می شمع عالی که پس از چهار سال اجاب و طی
و آنرا خفته الصد و خوانده دیده شد و اینک حاضر است و آن نام را بسراویان و ترستانه نکاشته گویند در مشرب

مرد لوح تمام داشته است
فضل تو این پایه پرستی با هم
بیاسانی که شد عالم که با به شوقین
و کز آن از خفته ز بهر دین حق
ایک سبانی شاقق کویال کرز
شش اجهان خشاری آنک
همه پاکان کروی به بدست
این را صاحب کرده
شاه از می کران خواهد بر قامت

شاعری در مازندران گشته
کا بنماست همیشه نور پرستی با هم
بیز خسرو کاسم الله سلطان جلال الدین
رخت انداخته شش خان منفرات
خوشتر از آنی ای با یک ز مریانه
ز یکزه جهان طول در عرض
که است سلطان ظل اقدسی لاری
بنام او نکاشته است
بیدت گزای جان خواهد بر قامت

وصاف اشیرازی

دیوانج الفضلاء و المرسلین لانا شرف الدین عبد الله بن فضل الله اشیرازی کاتبی که
وی تعریف نموده و در آن اظهار فضایل خود را مرقوم داشته بهترین معرفت اوست و در
ضمیر آن مطالب عجایب اشعار عربیه فارسیه خود را که در آن شرف تکلم نموده آورده چون در این کتاب اشعار عربی می آید و تمیث

و تبرکات یکت رباعی از آن
تو کان که چو شیر در و فغانجو شدند

در صلح بشرت از آن گشتند
اگر در صف نامم جو خیر بشند
ایست حکیم او بکر بن محمد و علی ششیرین جان شخصی خطیب
طبع خوشی داشت و قلب منقبت میگفت از دست
است اینهم ز داور گشته در
بدستی و عباد بلا بد استری
از صفای زمان خود بوده و بخواهد حسال شهرت نموده اگر خطیب
به حسال است اما بد سپهر کمال آفتاب تکلیک جلال است
این چند بیت که نکاشته شود از اشعار او میباشد

واغظی لطیفی
از زمل بدی از نیک بستر
مخت جونی دولت سحر و رود

جلال قاضی

انبار که مانند جان باشد
چنانکه در گشت و در گشت

زان پایه صافی گشته بود
انبار که چون شای و در

ولم یضی

مقام بسیری

صبح سر بر دزد مشرق و پیش آفتاب
 مارون حینی
 مرد ماد که دانشش آموزد
 یا فنی شافعی
 این جهان پیشکشی که بنور روز شکست
 یهینی عنبر نوی

از خواجگان الاشان تبریز بوده و کتب کمال از جناب خواجه نصیر الدین طوسی نویسه و پایتخ
 سعدی شیرازی صحبتها داشته غزل سرابوده این چند شعر از او نوشته شد
 یکرانم چرخ کن چندین میدویم هر کجانی نشاید مجلس سحاب یا طبعی شنک باید بسبک و حی نیم
 فرزند خواجه شمس الدین محمد جوینی مشهور بصاحب دیوان ممدوح شیخ سعدی شیرازی و وزیر
 اباقا خان است و وی صاحب اخلاق و طبع نسیک بوده با سعدی اخلاص داشته ایندویت ازوست
 ناز پر کس شریف تر باشد خاک بر سترق متری کاو را اکت خواجگی پر باشد
 شیخی است کامل و موزنی فاضل بجز این پت شعر فارسی زا و بنظر رسیده
 کج ذوالقرنین کوئی که بر آمد ز نرفت
 اسمش محمد بن عثمان فاضل است عظیم اشان ظهورش در زمان سلطان محمود طغلق به
 همین الدوله و نسبت سلطان این تخلص یافته تا زمان بهر شاه بن محمود در قید

جات بود با سوزنی و شاری صحبت داشته و تالیفات پسندیده در صفحه روزگار زیاد کار کرده است اشعار نیکو دارد
 تمنا و تبسته کارخی از آن
 منت و شکر به سپاس مقیاس خدای
 اوج خضری بسط از وی طبع در بزم
 دین احمد از جلال است در او شد کا کنگا
 آن جوان بختی که آید قنع کو بهار او
 دولت سر به گرفت از دایمی مشهور حال
 آبگیر از بوم او پیوسته با سپهر زره
 ای نهاده از صعود کسبند فیروزه کا
 هر مهنی ساخت کردون ای لبب تو
 حلقه حقه مشک دار در بر کن از خون
 خیزه کشت از خدا و ماه دو پیشه فلک
 جز نجه اشش سیدیستی زیم ساو کوئی

من قصاید

سوج دریای محیط از وی ترصع در	که دل کل از موم غمنا آید بجز
مک محمودی دین احمدی زین	نقل حق بهرم شه خورشید ملت آنکه
برج حشمت با بزم روح نعت را که	آن جهان بخشی که آمد کف کو بر او
ملت احمد فرود از ایت فخش ظفر	جو وجود خلق اور و حیت به طبع مل
آسمان از باس او همواره بزرین	حد در پیشش با شرفه دانش جهان
ای رسیده از صعود دولت فیروز	رای میمون با برق فرقه کرد پای
از هلال بد چون چکان کوئی آید	کاخ اقبال از کمال طبع شاد و دلش

وله صی

طیره شد از قدا و سر و سنی بوستان	که سخن گوید بچسب حیطار بن
خز زلفش دیده از مشک و دهو کجا	سبک سبک پیشش کشاوه بر دل و دیم

بامارت معروف و بفضیلت موصوف بو فور فغانیل مشهور و بصنوف محامد مذکور بوده
 و در دولت حنر و ملک آسایشا نموده بعد از مناصب عالیله بزهد و تجرید میل آمد سالها قیادانه

یوسف در بندی

بسر برد و عاقبت جان غاریت سپرد تریشش در لانه نوزیرکت و قیاضیت مشهور است طبع عالی داشته و از نتایج طبع او است
 چون کرد بادم از دل چشم پر نیم
 گویم که در بزم بزم بلا و بیکت
 یار بصیر بودم سال اعلم
 عمرم با خراجه و بیخ آرزو نماند

من قصاید

دی که ضیج بودم روز یکم	از خضری که جنت عدت در جهان
خزاندهی حضرت شاه مصلح	خواهم که بی تلف یکله دم ز عمر

پسر نصر کاتب و از جمله ماجد و اعظم آری یوسف بن نصر است افضل عصر بوده و در سر
 مصر بلاغت سالها عزیز نموده در عربی و پارسی و دیوان تمام کرده و مداح و معارضه خیره کل
 بوده افاضل خراسان از تیغ زبانش برسان بوده اند که نیند جزالت عرب را با فصاحت علم در اشعار جمع داشته از اشعار او است

یوسف غزنوی

آن روز علی است و سید زینب
 دل پر شور بختی را که یابد رخ ز بهر علم
 نکرده و هم را پیدایشانی از دوان و
 چه جای می شنوی من آن شبید در جلا
 زرقی بود چاک تر که ابری در شبیدش
 بیز آن کین لعل آید سبز فیروزه
 آن ماه مشک طره و آن سر و شخام
 روشن شود چه روز شب تیره فام کن
 چون لام الف که در من بود آن رو او

من قصاید
 شفا باشد از آن شکر که هست از یک کلام
 که تماشای طبعت کرده از بلطف پنداش
 که در ناورد کونی بود صحن چرخ پنداش
 از مری در چاک تر که چرخ می بود چو لاش
 اگر مری کند فرخ ز عالی مهر سلطاناش
 شود بر سنبل و سوسن و پر خمران کل
 چو چشم لک چشم من از خون که دور کز
 سوز شیر کرد در راهی یافت و شفا
 ز خط ز مردی لوح او دست فرخ پنداش
 را بید آسمان حسن نش خدمت بود

وله صا

چون او بیزم جلوه کند فاقام از فرخی نام چون سده دهم
 پیرسته روز فلک چون آن که دام او دام دل نهاده از طرف پر شکن

ز جام آند لب تسی است در زلف پنداش
 کنا مردم دیده ز روی چو بستانش
 چو چشم باب بر خنده چون بکبک فراماش
 چو جرم زهره در شکل مهر کوی چو کاش
 در چشمش او ابر که جز در فیت پنداش
 اگر ناکه سرافرازی کند رخ چو بستانش
 برین باغی غم دل آگند حرام
 کاج و لب چو نوش که ام است می کلام
 سرخی دل فدا و در زلف او بدم

خداوند حمید را حمد که احوال او اقبال پادشاهان عظیم پستان شاهزادگان کرام و حکام و اداری الامت تمام متقدمین متاخرین و
 معاصرین در قسمت اول از تمام در بعد تذکره مجمع الفصحا بنکاشتم و انکار ابکار اعلی حضرت سکندر رقت شاه شاه عظیم شهریار
 عصر تاج سلاطین ناصرالدین شاه قاجار در اعلو منزلت تاج تارک افشار و اعتبار سلاطین هشتم و نهم و قیمت ثانی را
 که محتوی شرح حالات و تقالط فصحا متقدمین است چنانکه باستی بر روزگار دولت ابد مدت حضرت شهریار گیتی در
 سلطان سلاطین و خاقان و خاقین شاهنشاهی گیتی پناه المودین عند الله مزوج ملت رسول عربی بطریق تازی بولسینف و النصره
 الفتح سلطان ناصرالدین پادشاه قاجار غازی خلد الله کلک و ابد الله فی بحار سلطه فلک بر آسمان طبقه ثالث و با مع بود ختم
 دولت شاه جهان پسنده در ایام باد صد هزاران آمد با بنام پکشن نام باد این کرامی نامه

کافر عهد و آغاز یافت هم بعد سرودین پورش انجام باد مدت ملک شهنشاه جهان
 اول است مدت ملک ملک اند جهان دام باد نامه عمر ملک را ابتدای افتتاح
 نامهای جمله بر نام شهر اتمام باد این کارین لعبت زیبا
 رخ دیبا سلب قابل بزم شهنشاه
 ملک خدام باد
 و نه انجند
 و این